



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

مجمع البراد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
أجمعين
أما بعد
فإننا نحن undersigned
بمجلس شورای ملی
تأیید و تصدیق
نموده و صادر
گردانیدیم
در تاریخ
۱۳۰۲/۰۵/۰۵
مصادف
۱۲۲۲/۰۵/۰۵
هجری قمری
مصادف
۱۳۰۲/۰۵/۰۵
شمسی



شماره ثبت کتاب	۴۴۴۵۲
کتاب	مجمع البراد
موضوع	فقهیه
شماره اختصاصی	۸۸
تعداد نسخه	۱
ملاحظات	کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی اهدائی	۸۸
کتابخانه	مجلس شورای اسلامی

من بنده خور و خواب صبحی هر کی میبازد در چرخ آرزو و جود فواید

باز خور و خواب صبحی هر کی میبازد در چرخ آرزو و جود فواید
من بنده خور و خواب صبحی هر کی میبازد در چرخ آرزو و جود فواید

صلوات الله علیک
میرزا علی بن محمد

انا لله خاتم الامم
انا لله خاتم الامم
انا لله خاتم الامم

۲
 در خون دل نشستم و یکبار بماند
 این را بابت گرامی من و حسن القبا

۴
 من دست پای منم در جبهه جوی صوفی
 یکا م دل حاصل شود یا جان برادر طلب

بر اعلم
 در هر کس که یازم جلاله و درگاه
 ز من بود که نغمه ها بر من نغمه بود و نغمه ها
 که در آن زمان به نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها

فراخ
 در هر کس که یازم جلاله و درگاه
 ز من بود که نغمه ها بر من نغمه بود و نغمه ها
 که در آن زمان به نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها
 ای ز من آمد آن که نغمه ها نغمه ها نغمه ها نغمه ها

کتابخانه معینه فیروز
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

الحمد لله علی نواله والصلوة علی رسول الله وآله اما بعد یکسید میداد امیدوار حجت
پروردگار فیض عین زین العابدین بن پیام نبانی الخائب بلکه القضاة صدقین
که چون از تالیف تیز معظم دستور الحافظ و کتاب خلاصه الحکایات فرغ
افتاد و چنانچه دیگر هر پارسی چه عربی چه بنظم چه بدشت آید خواستیم کتابی
پارسی در غایت اچاز و اختصار بر مخطی جدید و طرز نو حکایت آلی یومنا بد کسی
بر آن طریق ز فرست باشد و آن راه سپرده و طبع هر قومی بر آن رغبت نماید
و خاطر هر کس و بهی بر آن میل کند بنویسیم . نویسی غریب آوردم در سپرد و
دستم جان پیشینگان را در و . . . بر آرم چسراغی ز پر وانه
در خستی بر آرم از وانه . . . که هر که افکند میسوه زان خست
نشد خنده را گوید ای میکنجت . . . تا در شهر سپسته کش و تپهای غول
فکر در مجور اسفار خواصی نمود و کتب هر علمی از علوم بقدر الوسع والطف قدم

کتابخانه معینه فیروز
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

منظور نظر کرد و نسیه و آنچه سخن و جان معنی یافت از حدیثی و از بسیار
اختیار کرد و این نوادر چند از زبان بر گزید و بر محیطه نویسد و کار نوشت
کردیم ز هر نامه انگیز از **توشیح** ز هر بیت بر و **بشتم** مفرزاد
و سپیرت حکما پیشین همیشه آن بود و هجرت که بر کتابت کلمات نایب
میسارعت نموده اند **اشد** الپسار عه خو فامین و با بسیار بسیاران **بیکامی**
گفتند چند خواهی نوشت جواب داد شاید کلمه که از آن نفع کسی سرم هنوز نوشته
باشم و همواره اول برای آن کلمات ناضحه و موعظه جامع و محبت با نضحه
و خبر صادق نوشته اند و اخبار ارجواد و آثار این گفتند از و موقت
و بران و هم از آن بیان کرده اند تا **کشت** که بعد از ایشان آید و پیش
افتاد کنند و هم برای این معنی بزرگیکه حرا این نامه را تحریص میکنند
مطالع اخبار ایشان و میگوید **عیه** انی سالت عن الکلام ففتیس لی
ان الکلام ز ثابین الار ما پس **ماند** ذهب الکلام وجودم و خواهم
و حدیث هم الا من القراطس **ماند** و خواهم حکمت افلاطون فسر باید
بنویسید نوادر حکمت را و اگر خود بر بسیاری دیده بود که بخر باید نوشت بنابر
کلمه چند از کتب مختلف درین مختصر بنویسم مامل از مکارم اخلاق آن گشتی که

شجاعت

این مختصر را مطالعه کنند آنگاه که بپسین رضا ملحوظ گردانند و اگر سبکی
 و زحمتی پدید آید و سر آینه پدید آید کمال عزت و کمال من عند غیر الله
 فی اختلافات کثیره و کم غرض از آنست که عادات این را که امر الحیات
 کنیده است و ترک ناپسندیده که خدا صفتی و عاقل و عزم قایل
 فی شریعتی الدین بی معنی القول فی معنی است و به در معنی قال
 و فی خصال المرء استر معایب **ن** و افضل الخلق الرجال التیاح
 بر دیگر از هر قسم جدا کن **ن** کنو بر کسیر و بد بر من ربا کن
 بیت امیدم که به سخن پروان **ن** چون نکرند از زنده پیش در ان
 عیب یکی نیست جو گویند باز **ن** چون همه عیب است جو گویند باز
 خود مکنیزند بر کی گشتند **ن** و به جان نیت که کر کی گشتند
 و چون ایلاف این داعی در از من **ن** پالعه با سم پلاطین پاسبیه
 اما در اسیر اسیرینم کتابها پاختند و بالقاب ایشان پرده خستند
 و بدان و ایطه ثواب بی و نعمت دنیا و سی از کردن من داعی
 حکم اولیک الدین بدی هم امه مجیدیم اقدن اقدن ابدیت که دم
 و این کتاب بنام مبارک شهنشاه عالمینا و جمعی پسند داعی البده

حق تعالی علیه علی الخلق محمد و شاه ابن محمد شاه بن احمد شاه بن محمد شاه بن مظفر
 السلطان خلد الله ملکه و ابد دولت و پیاستم و بالقاب بیاوین
 پرده خستیم و محبت الطایفه در ادای شکر نعم او که بر فرموده من
 واجب بود که شکر کنیم اگر چه حال اینست که **ن**
 اگر بر تن من زبان شود **ن** میوه یک شکر تو از هزار نوا نعم کرد
 حق سبحانه و تعالی منظور نظر و مقبول خاطر او گردانند و آید
 عیب جوین و حایده ان محفوظ و مصون دارد **ن**
 بنودم تحفه چسپال و فغفور **ن** که پیش آیم زمین را بویسم از دو
 بدین مثنوی خیال فکرت نکشیز **ن** بساط بویسم را که درم شکریز
 اگر چه مورق سر بان را نشاید **ن** ملح نزل پسینا را نشاید
 بنود آبی جو این در مغربینم **ن** و کر بودی نبودی جان در نیم
 و چون سال مذکور چسپالم سال از جو پس حضرت ابو و این کتاب را
 بر چهل نادره مرتب گردانیدم و بعد از هر یک نادره نوشتم تا
 جمله این کتاب را بر چهل نادره و بخاتم و مقدمه مرتب گشت این
 کتاب را مجمع النوا در نام مخفاده آمد و بعد از این این مولف و ماهر

توفیق بابد بعد پال عمر او سزاران نمراد نوادر دیگر بر روی و زکار
 و کار بنویسد و شروع تالیف این کتاب و اتمام آن در شهر مکرّم محمد
 آباد المعروف بقعه چانسیه نو در شهری که ارم ذات العباد الهی
 لم یخلق مثله فی البلاد و صفت او بیت و بطن طیب و ریت غفور
 نعمت اوست و البدر الطیب خیر نبأ باذن ربه کویدر باب است
 و من حله کان آمنا حاصیبت او بیت و جعل فیها روایات صحاح
 ذکر رفعت قلعه او بیت اصلها ثابت و فرعها فی السما و بیان حال
 فروع و ریجان و حجت نسیم خون نسیمی نشان ریاض و بیت
 اوست کم فیها نو که کشیده و منها تا کلون و ذکر فراخی نعمت او بیت
 و فیها تا شتیدالانفسی و قلعه الامین طراز کسرت او بیت و اتمیم
 خالون مکر در باب بیابان و متوطنان او بیت **نظم**
 شهر که از تنزه و نفوذ و دلکشی **ما** کوی مکر که حجت عدیبت از خوشی
 و کلام خسر و مقبضت و عز و مرتبت و رای آن تواند بود که آفتاب
 بیسطنت پایه خدای از افق او طالع شود و تاج کیانی و تخت سلیمان
 در مرکز او پیشتر دارد و از دیر پیمانه و تعالی آفتاب سفلت آن حرکت

علیان بر کافه خلیق تا انقضای عالم تا بنده دارد و ذات ساین
 او را که در حجاب بر آنست و قواری آدم از آنست ابد الّه بر تخت
 مملکت پاینده دارد و اولی الاجابیه **فهرست کتاب**
 مقدمه در بیان فضایل حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و خلفا
 راشدین رضی الله عنهم نوادر در بیان عمریه نوادر در بیان طین
 نوادر در بیان رمان نوادر در بیان علماء نوادر در بیان پسران
 نوادر در فضیله علماء نوادر در بیان حاکمان
 نوادر در نجاست نوادر در حکما
 نوادر در نجاست نوادر در شاعر
 نوادر در اقصیت عباس نوادر در کلام انبیا و صحابه و حکماء
 نوادر در کلام حکما بالکمال نوادر در اتفاقیات
 نوادر در انقلاب زمانه نوادر در حیل
 نوادر در الفرج بعد الشدّه نوادر در اغواب و ما بین
 نوادر در تعبیر خواب نوادر در اسخیا
 نوادر در بحب علماء نوادر در صبیان

۱۳۲ **نستوا در زمان** ۱۳۲ **نستوا در قصاص**
 ۱۳۳ **نستوا در تصفیات** ۱۳۳ **نستوا در مصلیان**
 ۱۳۴ **نستوا در متنبیان** ۱۳۴ **نستوا در طفلیان**
 ۱۳۵ **نستوا در سیان** ۱۳۵ **نستوا در ابوالغنیان**
 ۱۳۶ **نستوا در این قصاص** ۱۳۶ **نستوا در شعب طلع**
 ۱۳۷ **نستوا در نمرسد** ۱۳۷ **نستوا در سنده کتب**
 ۱۳۸ **نستوا در معلیات** ۱۳۸ **نستوا در احمقان**
 ۱۳۹ **نستوا در فحشین** ۱۳۹ **نستوا در مزاج**
نستوا در حکایا صوفیه **در خاتمه**
در سبب تالیف این کتاب و دعا
پادشاه اسلام خلد ملکه مقتدره
 در بیان اخلاق سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 و سلم و علی آله و اصحابه و پیان فضایل خلفا و راشدین رضی الله عنهم
 جمعین **بدانکه** سعید ابن هشام گوید از عایشه پسر سعید رضی الله
 عنهما اخلاق رسول علیه بیان کند گفت تو قرآن بخوانی گفتی

گفته خلق او قرآن بود چنانکه گفت خدا تعالی و امر بالعرف و اعراض عن
 الجاهلین و قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاچسان و ایما ذی القرب
 و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی و چنانکه رسول علیه السلام فرمود
 بعثت لایتم مکارم الاخلاق رسول الله علیه السلام علیم تر و دلا و درستی
 تر و عادل ترین مردمان بود و گاهی است او بدو پست زن بکانه بکانه
 و در سخاوت و شجاعت و بیکیس مثل او نبوده و نباشد گاهی در غمی
 در شب نزدیک او نماند است اگر بعد قیامت چه چیز فاضل ماندی
 تا از خود جدا گردی در خانه بارگشتی و در دعوت و عبادت اجابت کردی
 و هدیه قبول کردی و از آن بخوردی و اگر چه بجزیره شیر بودی و یا
 ران خاکوش و او را بدان مکافات کردی و هر چه حاضر بودی تناول
 کردی اگر خواب و یا نان جو پیش آوردی همان بکار بردی اگر شکر و یا
 و یا بریان یا فستق از آن بخوردی و غریزه دوست داشتی و ایما
 غریزه بانان و شکر خوردی و لم دوست داشتی و فرمودی
 هو سید الطعام و دوستترین طعام پیش آن بودی که در کشت
 ایادی جمع شدی و طعام را هرگز دم نکردی اگر خوش آمدی

و الاثر که او ای و عیانت مرصق کردی و بر جانه جان فرکشتی و جان
 و آنکه پیش آمدی پوشیدنی کاهی کلم کاهی صوف کاهی بروی
 و عطر و خوشبوئی بغایت دوست داشتی و از بوی بد نفرت کردی
 و با آن عفت با فقر انشیتی و با ایشان طعام خوردی و در غیر حاجت
 تکلم نکردی و فرج کردی بحق کفخی چنانکه روزی پرنی را گفت
 میسج پرن در بهشت زود آید که یان شد فرمود او را بگوید باک
 ندارد اول جوان خواهد شد که آنجا در بهشت خواهند بود و چنانکه روز
 زنی او را گفت تو شوی در آشنائی گفت شوی آنت که در چشم او
 پسیدی ایست گفت یا رسول الله در چشم شوی من پسیدی
 رسول علیه السلام بخندید و فرمود بکس نیست که در چشم او بیند
 نیست و چنانکه روزی با اصحاب خورد میخورد و هر یکی خسته پیش
 می نهادند و رسول علیه السلام میخورد و خسته پیش علی رضی الله عنه
 می نهاد چون از تناول فراغ افتاد فرمود یا علی مگر تو که پسته
 بودی علی گفت یا رسول الله آنکه با خسته خورد و از من که پسته تر بود
 رسول علیه السلام بخندید و جامه بند و پست داشتی و جبهه

بود از پسندس آنرا پوشیدی و اگر لباس جامه پسند بودی
 و برای روز جمعه و جامه مخصوص بود که آن سم در روز جمعه پوشیدی
 و هرگز مکافات بدی بدی نکردی بلکه در حق او احسان کردی و هرگز از
 وی چیزی نخواستی الا آن خیر او را بدادی و در شجاعت جان بود که
 وقت جنگ هر کس پنهان بد و رفتی و دشمن میبکی تیر از وی بودی
 و اول کسی که جمله دشمن کردی او بودی و آورده اند که در محبت الوداع
 ابوسفیان برای اهل موپسم طعام کرد چون از سبب کثرت خلایق
 در ماند و حاجت از رسول علیه السلام یاری خواست رسول
 علیه السلام هزار کوه بند بوی داد ابوسفیان گفت بانی آنت وای
 نقد حار بنا که فاجبناک و سائلناک فاجبناک مادر پدر من فدای تو باد
 تحقیق با تو تجارت کردیم و ترا جان و بد دل نیستیم و از تو بخواهیم
 و ترا بخیل نیستیم و چون با اصحاب بنشستی و ایشان حدیث
 دیکر دندی بایشان همان حدیث کردی و چون حدیث طعام و
 کردی همان حدیث کردی همیشه با اصحاب خندان زو بودی و
 کردی و گاه بودی صحابه از امر جا بلایت یاد کردندی و بخت دیدندی

با ایشان بنده بودی و ایشان را منع نکردی که از امام خست برون روی
 نکردند بفرموده ای تعالی اینس این مالک کویده چنان خدمت پرست
 علیه السلام کردم آنچه کردم کاشی گفت چو اگر دی و سر جگر دم
 کاشی گفت چو اگر دی حیوات ای بعد اگر چنان کشته بخت است شد
 و حیوات ای بعد از رحلت اکثر ایشان بود که در حیات او در آن وقت
 مردمان را صدق سخن او ظاهر می شد و چنانکه از قریب خبر دادند
 چنان واقع می شد چنانکه غار یا پسر را گفت بود ترا که و با ایشان
 بکشته داد و در جنگ سیفین که میان علی و معاویه بود کشته شد چنانکه
 ابو در غاری گفته بود که تنها نمی دشمنان میسر و ترا از بهر حق
 گفتن از مدینه بیرون کشند چنان شد عثمان در عهد خلافت خود
 او را از مدینه بیرون کرد و او در مدینه تنها بود و غلام را بپشت
 کرد تا او را پیش از چو بر پسر راه بنهد غلام چنان کرد و هم در آن
 تا فلان از عراق رسید میان ایشان عهد است این مسعود بود غلام
 گفت صحابه را پرسول دعوت کرده است بعد از یافه و مان بروی نماز
 کرد و گفت صدق رسول است و چنانکه علی را در حق است گفت ترا

به جز ترین مردمان خبر دهم گفت گاری گفت تا قرآن مسلح و اگر
 در شش تن بخون سپرد تو خضاب ده چنانکه گفته بود و سخن او شد
 و چنانکه گفته بود که چنانکه ی پسر می رسید من قسوت شود و در راه خدا
 توجع کرد و در راه رسول کسری و آنچه افتد پوشد چنان شد چون
 در عهد خلافت کرد چنان است محمد بن و قاص مداین فتح کرد و
 کسری را در مدینه خسته آورد آن مال را در حق مسجد رسول علیه السلام
 نهادند و سر راه را فرمود و تا بر خیزد و بعد از کسری را پسر شد از بهر
 تصدیق قول رسول علیه السلام که در زمان محمد آن بیرون و نقد
 قول علیه السلام که در روز کربلا قرآن کریم قرآن کریم است هرگز
 که است باقی نبرد و مکر قرآن که آن قرآن علم باقیست و در آن
 وقت که قرآن نازل می شد جز آنان هزار نصیای عرب بودند
 و ایشان را گفتند تا تو ایستاده باشی شد مثل یک سورتی از قرآن
 قرآن چاه رنده اگر توانی بنده می برای آید آور و ندی و چون ترند
 آوروی که حق سبحانه تعالی می فرماید قل یزین اصحبت الانس
 و الجن انما اتوا عبثا و القرآن لایأتون بمثل و لو کان بعضهم

غیر

فکر کنیم تا در اسلام آلوده که بداند او را که اهل انصاف و حق است
چون مدلمان تا فکر کنند پس دیگر عرب را خطا باشد
درست است توکان جدیدی نیستی که آن عمره در عهد خلافت او
آیا بجز آن نیست و اسلام با قضاای عالم رسیده و اگر او را هیچ
نبودی که این بسته بودی که با اسلام او به همان نومی گشته
و دیگر آنکه شکست از دست ایشان در مدینه کرد و بعد از
و آمد بآن میستاصل گردید که مکه و دولت از دست ایشان
بودی عرب بعدی اهل اسلام بازگشت و آیتامت بنامه رفت
و عشره و موافق پس بر مسلم ربع عشره نهادند و بر آن نصف و عشره
و می نصف و عشره و ربعی عشره کرده و چون به بر اهل مدینه از قصد
و بر آن شصت می بخران و چون آن تمام بود و از آن جزیه و عبا
بر روی کرد و بعدی شصت در پیش آمد و وقت حمله اموال ایشان
چهل و چهار دینار بداد و به گرفتن بار از رسول از آنجا پر و نگوشت
از کرم و از کرم گرفت و از کرم معلوم نمی شود یکسایین سخن تعانی
است و دولت یکست و این وقت انقضای آن مدت است اسم

مسلماً از قلوب او ساقط گردد و کتاب ابو بکر پاره گردد و ایشان را بیایا
عرب بود مثل اوسینان بن عرب و معاویه و اقرع بن حابس و غیره
بن حسین و عیاد بن مره و پس و صفوان بن امیه و غیره
پس اسم ایشان تا قیامت ساقط شد ایشان گفتند یا رسول
لله ما را می دادی ابو بکر را و تو را منع می کنی گفت آن وقت اسلام
و اکنون خدای تعالی اسلام را تو می گرداند اگر دل شما بر اسلام
دارد از شما آید و در هر عاقله او بنیاد بر اهل نب فرار دارد و بر
اهل مرق و بهر از مردم و بر اهل اهل حدیث و بر اهل تفرقه و بر
و بر اهل غشتم و در هر از کوه سپند و بر اهل خلل و بیست خود و آن
بعضی رحمانه که ام بود و هیچکس بر او انکار نکرد و آن تا به شرف
گشت تبعه ابن ابی سفيان گفتی بعد از من سید یکدیگر را اعلم از عمر میم و از
تضلیل او است که خدای تعالی بفرموده را می فرستاد
و از علم خود او است که در صله و غلوه گفت چون در بیست و
فره کرد و نه نفسیت حد و اجبت پس گفت گناه ایشان
اگر غلوه از جانب شما باشد و اسم از غلوه او است که گفتی سالان

دوی الارحام و قرابان بخیل حکم کشید بکدامی که تا ایشان میان
 خود مسیح کشید که فضل قضا میان ایشان کشید و عداوت بدید
 و عداوت نمود و است که چون حکایت آن زن نشسته بر شالی بفر
 خواست و او گفت نه هم تا مرا بکشند نه می کشند و در این وقت بیکدیگر
 پس بر آن زن را برادر کرد و نشست و عداوت ناز و می و ایشان
 ساقط کرد و بگویند در شب خود از این مسئله گرفت است
 در زمانی که از برای نماز ایستاده بود و در وقت است و اهل
 اوست که حکایت که شیشی نفرانی بر عشاء بود که شست و با
 آب پیی بود که قیمت آن پست هزار درم بود و از وی بفرگرفت
 چون خواست وقت بازگشت دوم بار عشاء بستاند نفرانی
 در میان پادشاه و از در مسجد آواز داد و گفت که شیشی نفر
 عرفت و انباشت جننی فارتید چه میخواهی بگو نفرانی بفرگرفت
 عرفت بر او که مقصود تو حاصل شد نفرانی اینست که عرفت
 اینست و اینست که از این بجا بازگشت تا دوم بار عشاء
 اسب ادا کند چون بخار رسید پیش از وی کتاب عرفت

رسید و بود که در حال و احوال و بیکدیگر و نفرانی چون آن رسید
 اسلام آورد و حکایت نعل مصر از بیکدیگر امانت او پست که چون
 عمر بن العاص مصر فتح کرد اهل مصر آمدند و گفتند این نعل را سال
 در ایام تا بستان باری است و جاری می شود و ما بخری بگر
 یا جامه و پیرایه در آن می آید و این نعل جاری می شود و عرفت این
 اسلام بگرگذاشته چون آن وقت رسید عمر بن العاص بخری نعل
 رضی الله عنه نعلت و آن نعل را نعل و عرفت رضی الله عنه جواب
 آن نعلت و در سپاه فرمود که آن کتاب او را در نعل اندازند
 چون دیدند در آن نعلت بود و من جدا امیر المؤمنین عمر را
 فان گشت بخری من بیک نعل بخری و آن کان له الواحد القهار و الله
 بخری قاپال له الواحد القهار ان بخری میسری از بخری و خدای
 مومنان عرفت پس سوی نعل مصر را بعد پس اگر تو از طاعت خود
 و خواست خویش ان می شوی پس همان شود اگر خدای احد
 ترا جاری میکند پس خدای منو اتم که ترا جاری کرد و اندر
 حاصل آن کتاب را در نعل انداخت نعل جاری شد و آنست

قنات باطل گشت و حدیث یا سایر به الجبل الجبل مشهور است
 فضایل او که از آنست که درین کتاب بکنند **در فضیلت عثمان بن**
عمران رضی الله عنه عثمان صاحب دو سجده بود یکی سجده پیش
 و دیگری بعد از نماز و در عهد افتخار بسیار روی نمود
 چنانکه ضرب و آسپند زید و افریسیب و اصطفی و قناری
 و در آن عهد و کرمان و سپیدان و همدان و سواحل دریای خزر
 و غایبان و در حدیث است که بشماقت عثمان منسوب است
 یکی که آتش برایشان واجب شده باشد در پشت برودند **و یکی**
او خنجر او آفت که همیشه مرگ را او ساخته گردانند و چنان
 مشهور و پنجاه اسب بخندت رسول علیه السلام آورد
 و نیز از دنیا رفت در دامن رسول علیه السلام ریخت و گفت درین
 سفر خود روح کن و یکی از فضایل او آنست که جابه روی از آن بیرون
 بعد رسول علیه السلام گفت گیت که آنرا بخند و بر سینه آن
 کند عثمان بر پشت برآردم آنرا بخند و بر سینه آن گفت که
 و عثمان متوأم توأم حکیم کریم نمی بود و از **فضایل او است که**

کند

کرد و بحضور می برضی الله عنه بنم و جمله بران را نمی گشتند
 و تا قیامت آن مستلزم و معمول باشد و او در رکعت واحد خم
 قرآن کردی و در ایام خلافت خود ده حج کرده بود و رضی الله عنه
در فضیلت ابی ابراهیم الحسین علی بن ابی طالب که **امیر**
 علی رضی الله عنه ابن عم نبی و دادا او بود رسول علیه السلام
 فرمود ملک در جوانی است نه جوانی را داده اند و یک روز جمله
 آن میانه او در روز پنجشنبه فرمود امر و حکم به کسی بگویم
 او را خدا و رسول خدا او پست میدارد و خدا و رسول خدا را
 در دست میدارند و خبر بر دست او فرج شود و رسول علیه السلام
 در باب او فرموده است انت منی بمنزلة نازون من موسی
 یعنی از منی بموسی و نیز گفت **ان کل شیء علیک و لیس**
و انی علیک این ابی طالب و عمر رضی الله عنه است و عمر رضی الله عنه
 عنده در فضیلت رجوع به قول علی کرده است یعنی کوی و مرد
 بر سپردن کواهی دادند بر علی رضی الله عنه دست او
 بر برپا پس آن مرد و پادشاه و گفتند ما را سوزی افتاده است

و غلط کرد و ایم پارت او نبود پارتی این مرد است حاجی گفت
 برین مرد و بر که شهادت تقدیر کنم و بیت اول از شهادتین کنم
 و اگر بدست می کشد شهادت آن کرد و اینجاست حدیث شهادت
 بریدی فقیه علی او اگر شهادت درین مختص به بنده و ازین
 او بیت که چون آیت یا ایلله یا ایاستیم در رسول خدا
پایتی که اولی قدیمی ای مومنان چون تو آید که
 بار رسول علیه السلام و از گوید پیش از از گفتن حدیث قدس
 نازل شد علی رضی الله عنه یک و بنا بر حدیث مصطفی علیه السلام
 پاورد آمد قدس و بار رسول علیه السلام و از گوید رسول
 علیه السلام فرمود و بنا بر حدیث و درم و فرمودش و در دو درم
 بعد قدس و بنا بر حدیث و رازی بگوئی علی جفان کرد و آن سائل
 این بود که گفت یا رسول الله و ناچیت گفت شهادت **ان و آیت**
ان گفته می چیت گفته قرآن گفته ولایت چیت گفته چون تو
 نهتی شود گفت چیت چیت گفت ترک السید گفته بر من فرست
 چیت گفته لعنه الله و امر رسول گفته خدا را چگونه خوانم گفت

القول

صدق و یقین گفته برای نجات خود چگونه گفت حلال بخور و راست بگو
 گفت از خدا چه خواهم گفت عافیت گفت نپا و چیت
 گفت که گفت از من چیت گفت چیت گفت پسر و چیت گفت
 نهیت چون علی این گفت در سوال جواب داد آیت منوخ گفت
 و چون کسی برین آیت عمل نکرد **در سبیل حق**
 و بنا بر حدیث یمن و ترک بدایت بکتابت بنی کنیم و ترجمه بعضی
 قدس و می نویسیم تا معنی معلوم تر کرد **و کتابت بنی مسلم**
در سبیل الله نقل بسم الله الرحمن الرحیم من محمد و آله
 و رسول الله بر قل عظیمیم الروم **در سبیل الله** من نفع الله
 اما بعد قافی او سوگند بجهاد الا پیغام اسلام پس بگویم ای کمال
 میرت من قان تولیت قان ملک انتم الارسیین و یا **ای کتاب**
تعالی که کلید سواد است و سبیل شک ان و سبیل الله
تعالی که در سبیل و یا نه و بعضی بعضی و یا نه و یا نه و یا نه
تعالی که در سبیل و یا نه و بعضی بعضی و یا نه و یا نه و یا نه
 خدا بوسی بر قل بزرگ درم پیغام بر کسی است که متابعت داده است

بدی کرد و بقصد آنکه منم نکند پیش از آنکه دعوی نه است
 کردی گاهی او را متعجبم در دعوی منسوب بکند
 کرده اند که منم نکند پس غده میکند منم و ما او درین
 مدت ترک گفتن کرده ایم نمیدانم چه خواهد کرد و از سنان کج
 غیر این کج ممکن نیست که در باب پنجم خبری بگویم گفت شما با او
 قتال کرده اند منم آری گفت قتال میان شما چیست که است
 گفتن گاهی ما را نظر باشد گاهی او را بود گفت شما را در میفرماید
 گفتن منم بگوید که خدای پرستند وید و شر که میارید و بصلوة و نماز
 و سوره رم میفرماید پس رفتی به میان را گفت این مرد را بگو که از
 لب او پرسیدم گفتی او خداوند نسبت است و چنین رسولان و
 نسب باشند و از تو پرسیدم که این حال که او میگوید غیر او
 پیش از او گفت باشد هرگز بگویم مردی هست که آنچنین از
 وی گفته اند میگوید پرسیدم که هیچ یک از آنها با او شاه بود
 گفتی منم اگر از آنها او کسی پاوشاه بود باشد گویم منم
 که طلب ملک پرورد میکند و پرسیدم که پیش از آنکه دعوی نه است

ادی

کردی او را منم و منسوب بدو دعوی کردی که او گفتی منم چنین
 دانستم که او همچنین نباشد که بر مردمان دروغ ترک کند و
 بر خدای دروغ گوید و از تو پرسیدم که اشراف قوم سنان
 شده اند یا خندان ایشان گفتی بل صفای ایشان متابع ایشان
 اند و ایشانند که متابعان رسولان اند و پرسیدم که زیاده
 می شود یا نقصان میسر دهند گفتی زیادت می شود و همچنین آ
 اند ایان تا کام شود و پرسیدم که کج یک مرد می شود نسبت منم
 و منم این را در ابدان آنکه در دین او در آمد باشد گفتی
 و همچنین نسبت اسرار ایمان چون با او لها محاط است که پرسیدم
 که قدر می کند گفتی نه و همچنین رسولان غده گفتند پرسیدم
 شما را چه خبر میکند گفتی اندر میکند بر پرستش خدای عالم
 با وی دانی میکند از پرستش بتان و می فرماید شما را بصلوة
 و صدق و عفاف پس اگر باشد چیزی که تو میگوئی حق و راست
 پس شکیق او مالک شود و زیور و قدم من که نیست و تحقیق من
 دانسته بودم که او درین مدت پرورد خواهد آمد و لیکن

چون حرفی نزد یک معاویه رسید و مجاب بر داشتند گفتند
 و قاضی نعلبیک چه ارباب طاهر است که در کماله او الهه است و طوی
 قاضی نعلی پس بی معاویه دید و او بر تخت نشیند و دیگر نزد
 گفت ای سلام علیک یا ایها الکلی العاصی معاویه گفت جو آنکسی را ازین
 گفت سخن المؤمنون من امرک حسلینا و امر منایم ترا بر که امر کرد
 پس گفت ای اعرابی با تو چه جز است گفت کتابی است که نامش یار
 کن که است و از دم کبریا طوایفم گفت برای وزیر من فرست
 بد که منظم الامیر و خان وزیر گفت برای پسر من زید بد که گفت
 معاویه با یحیی بن ابی اسحاق و معاویه گفت و بعد از آن که بیدار است گفت
 چند گفت که از جای خود بر میسوزی و از من بر است خود بستان
 معاویه از تخت برخاست و کتابی بدست و معاویه گفت علی را
 چو که از شتی گفت که بعد الطالع و حوله اصحابه کالقوم بر چه
 ایست از امر میکند فرمان او را بجان است شال میکند و از هر چه
 باز میدارد از آن باز می آید استند هیچ شکری او را نداشتند
 الا بیکت و هیچ حسنی نزد او بکنند و هیچ کوی در راه او

نیا و الا آنرا پست کرد و از جای برداشت پس گفت
 چون چنین را بگویم که از شتی گفت که از شتم شایسته است
 تر کین من میسین کاین عاقلین عاقلین یحییان الدین و الدین
 پس عمرو بن العاص گفت این مردی بیست او را بجا نشنود
 باید کرد معاویه گفت ای اعرابی جایزه ما خواهی پسند گفت ما
 میخواهیم که در وج از بدن و جان تو تن تو بپسندیم مال تو را
 پس ما تو معاویه فرمود تا در هزار درهم بوی بپسند گفت
 ای اعرابی و پست داری که زیادت کنی که گفت خدا این را
 میدارد که زیادت باشد پس فرمود تا پست هزار درهم
 بدست اعرابی گفت آنرا در گردان خان اسد مو الوتر فرمود تا
 هزار درهم بدست چون پناهی در آن شد مال مذکرت ای
 معاویه را جایزه انفسه نمودی که آنرا از من میدايم و از تو
 جانشینی که با وی بود که بر قتل او بیکدشت معاویه
 فرمود تا شتاب سی هزار درهم بپاورد و ده و ده و ده و ده
 چون مال قبض کرد تا ویری پیاکت فاند و هیچ حکم نکرد

بر منقش است بر چرخ سیر الیه ان و سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت
 که نخستین راه مقامات پیاپی است و بر منوال او میری سعادت
 پیاپی است و در طلب اعتراف افضل او کرده است و است و کتبی
 اول این راه او نموده است و در این ایست که در دنیا چه چیز
 آورده است که خصال افضل مقدم الی ان و اما در آنچه است
 و بر منوال او سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 بر منوال او سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 او اطفال کشت و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 الضیف به سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 آب چون کی در کشت عید و اطفال بر شود و چون شرب
 ساکن شود و کتبی و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 رسید مقام او و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 المحمد لکبته الحاج و شرف الکرم لا شرف الحرم و من الضیف لکبته
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته

نیکو

نیکو حاج و محل کرمست و محل کرمست و من الضیف لکبته
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته
 بهی صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 حصول الامور مست و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 آمدن چیزی که از چهار نیست یعنی مرکب حاصل شدن چیزی که
 از دو جز نیست یعنی دو قات **کتاب** لای العنصر و
 مولای طلیق فی هذا الامر صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 درین کار خان سبکی که در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
کتاب و در سیاه صبا معین الزمان صاحب السعادت و در سیاه صبا
 مالم الی وقت ملک مالم الطلب و از اعدت عند سواک ما رجعت
 و جدت عندک مالم ارج فایا پس من خیرک انفع لی من رجای
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته
 و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته و من الضیف لکبته

خدمت طلبید و فرموده را امتثال کرده و عیدان شب هر که در شب
 و امیر نوخیز یک او نامه نوشت به خدمت ی هر چه تا مقرر و آنگاه داد
 کرد که اگر خدمت پذیری لشکر کشم و تمامت ولایت را بسوزم و اگر
 در زمین و یا در بالای آسمان کزیری اربابان پرون آید این جهان را
 پیری بود و مردی اهل بهر منته و او را ابو العباس اسکانیستند
 این جهان را را فرمود باید که خدمت نوح نامه نویسی که تا به خدمت
 و پر خدمت کرد و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم و نوح قد جاد
 کافر شد جدا فاما باقیه ما ان کنست من العاصی قیس بفرنج
 چون آن نامه را بخواند نهایت رغبت و شکر می کرد آن نامه را کرد
 و امیر جهان را بهر نام که دادند و ابو العباس هم بهر نام خود بهر
 آه و رو گفت ای سکه ترا جدا ازه باشد که چنان نامه با نوح
 و پر خدمت کرد و گفت در آن وقت خدمت را او بودم خدمت او
 بر من فرض بود و چنانکه فرمود و در خدمت او را اختیار کردم این
 را این سخن فرمود و او را بنواخت **کتاب** چنان بنویسد
 و خود بهر سخن نوشت و او کاتب سیاح را را که کاتب که در نواخت

خلاصه

نوح

بنده بود و در فرستاد که در متوکل بابت فرموده و آن مثل یکی از ترسانان
 و او پسین بن و حبیب را قهر و کدورت داشت و در آن یاکو در بسم
 الرحمن الرحیم لایحه المؤمنون الکافرون اولای و امر من المؤمنین من
 بقول الله فقیس من شایسته و الا ان تواف منتم تحت و بگوئید که
 تحت چون به تو بگوئید کل پسید و حال ترسانان مقرر کرد و باید
 و آن مثل یکی از ترسانان فرمود **کتاب** چنان بنویسد
 بنویسد و مردی را بهر می آتش فرستاد و فرمود
 تا ساقب عثمان و پیاده می علی بنویسد و آتش از منو الی علی بودن
 کاهد بر گرفت و در دین کو پسند انداخت و بهر دو در ششام را
 گفت این بود جواب تو رسول گفت که آن شام مرا بکشد اگر این آه
 بر من و اگر جواب تو میسم بکشد رسول هر چند الحاج کرد و ششام
 میسج جواب نوشت تا رسولی در آن او را شایع گفت و ایشان
 الحاج کرد و گفتند با با محمد این چاره را در قتل کرده و اگر
 آتش داشت و تمام طلب کرده این جواب نوشت بسم الله
 الرحمن الرحیم اما بعد یا امیر المؤمنین فو کاتب عثمان بن

اهل الارض با هر که و لو کان علی سواد اهل الارض با هر که
 فعلک مخصوصه نیک ای ای ابراهیم بن ابراهیم ابراهیم بن ابراهیم
 اهل زمین بود ترا هیچ نفع نهد و اگر علی و سپاه وی اهل زمین
 باشند ترا هیچ زیان نهند پس هیچ تو بود اگر خیال پیش
 یاشی فایده تغییر حاصل است **کتاب** **توحید** در حق ابراهیم
 هیچ غیر چه در حق الفیاض و اما ملک فرید بر دست حق
 به دست این مولف بجات او کتابی مختص معتدست نوشت
 و در آن یاد کرد که آنچه مرا هم خبر داده و بر پایا و شد و تمام
 آرد چون خود ملک بعد از زیارت پدر پیشین اعلی السلام
 عواف و فرزند و در باب او بعد از کشت عده بام او رسیدیم
 ما خدمت ملک آن معنی بجا بن این اهل زمین عبادت نوشته
 بسم الله الرحمن الرحیم بایست قومی معبدن با غفری خدا
 و بعد از آن که درین **کتاب** آورده اند طعنان است از زبان
 جده از اعمال غیر زمین و اعر و میان ایشان و کسی که می
 در پیش است و بهر دست از نام حق و شایسته کردن

کفار غایت باشند و لغاتیان در می باشند باشند باشند
و نیز در علاج و سببش و پستی و آرتی در مکه کیس الدوله
یکش کفار برایشان شهنون کردند و با انواع فانی حاصل آمد
شی چند از معارف با تفاوت برخاستند و بجهت
غریب رفتند و جامها بر رویه دیوار کاه پس سلطان بنایند
وزادها کردند و آن واقعه را بعضی شرح کردند که سنگ
برایشان کرایشن آمد و سنوز حکایت تمام گفته بود
خواجه بزرگ احمد بن محمد بن محمدی را برایشان الیه
در حجت آمد و فراخ آن سال بخشید جماعت لغاتیان
بافرج و نشاط باز گشتند و آن سال آپسوده و با فراغ
بنشستند و آب کبس نمودند و چون سال مرتب شد با جماعت
جماعت آمدند و حال خود را بنوعی شرح کردند که خواج
رفت آورد و حال دیگر پان بخشید و درین دو سال اهل
طمان تو اکثر شدند و به آن پسند کردند و در آن سال
سال طمع کردند که کمر خستند همان جماعت باز در میان آمدند

پیر علی بن محمد پیش من بود و انکس ترین ای در دست من
 بود و لشکر او نیز فرمان من بودند بدین اختصار بلافاصله
 و بدین مجلس حید احوال منسج و غیر معلوم شود و نهایت
 استیلاج بود **در این باب**
 آورده اند که در پارس پادشاهی بود که او را انکس و کله
 خوانده می ارغایت لطف و نهایت حرمت روزی او
 و جمل دیار پیش منی آورده و فینه و ار را طلبید و خود
 بگوئی این چند زحمت خاندن گفت سیصد و بیار باشد
 اما بگفت پیش من است فینه و این را شد که از سیصد
 پیش من است بشمار دولت و جمل دیار در شمار است
 انکس پادشاه گفت سیصد و بیار نیست و پادشاه فرموده بود
 پیش من است اما بگفت من را پست گفتسم اما تو هم
 نکردی من گفتم پیش من است چون از سیصد شصت طرح
 کنی تا که دولت و جمل بود و حاکمان را عجب آمد **در این باب**
 آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عالم جاسوس را آورد

در این باب

کله

کله که خوانده می او اکثر اوقات در شراب بودی و حق
 نمی گفت من میامیر اصلی ام طلب و سلم در خواب دیدم
 که در کت کله محمد را بگوئی تا شراب کثر شود و کله که گفت
 پس که تو هم که من خواب در وقت گفتند پادشاه و بجوای
 که در وقت گفت و انکس لطف کثر خود و در خدمت باشد در اندک عمر
 و هر که پذیر خدمت خود و ساغر آن از کمال کار او عجب کردند
 یکی از پاسبانان که از همین ملک شده بود مست و غرضه
 داشت که خوابی دیدم فرمان باشد تا عرصه دارم ملک محمد فرمود
 بیاید گفت آن مرد خوابی در از گفتن گرفت و چون تمام کرد سلطان
 فرمود او را از پاسبانی خوانده و در کشته گفت پادشاه کردی
 که چنین بسیاری بخند تا چمن خوابی را از چند او خوانده اند که
 نگاه دارد و حکایت سلطان کنش خوار از مشایخ پادشاهی
 عادل و قبی شخصی بود و قصه داشت که در بین پادشاهان من برادر تو ام
 نه از تو نیست و خود نصیب بر می فرمود تا آورده و بسیار
 نه بد من چون آن انعام بد و او را قصه دیگر نوشت که من بود

تو نام تو را چنانچه خواست و در آن روز پس از سپید بیداری
 جواب نوشت که اگر در کبریا در آن نفسیه خود مطلب نداری
 این قدر هم ز سپید آفر صاحب ملک لطف الهی را در حق
 قاضی پادشاهی بود با مهابت و همت عالی داشت نیک
 تر بود و کارها را فرمود داشت روزی برای عرض شکرت
 بود و هر شکری که پادشاهی دیوان نام او پرسید می نوشتی
 پادشاهی دیوان نام او پرسید از زمین را بوی ۱۶ و سپید
 فرود کرد و هیچ جواب گفت دیوان مقصود و مطلب
 معلوم نکرد و دوم در روزی نام او پرسید باز هیچ گفت و فرود
 آورد ملک لطف الهی گفت نام او غازی است چون شستی کرد
 پیمان بود او نام خود از آن می گفت که نام او موافق نام سلطان
 محمد اعلی است سلطان تعجب کردند و حکایتی از خلفا را
 و زبیری بود شیر نام داشت بروی تنی سیری آورد و بر نمود
 تا او را بگریه سپردند و مطالب است اموالی میسر کردند روزی
 در مجلس مقعد فرستاد و در آن یاد کرد که عهد که کرده است

و خلعت و قلم

دولت

موتی

تو ای وینو چون شیر بر حق قسب یلغی سپید بر سپید
 نوشت که قال الله تعالی لا یفرق الشیر حکایت سیف الدوله
 زرقار بعد بل فرستاد بعد از رفتن ابل جلد بروی خود کرد
 چنانکه ویرا چم هلاک بود و در آن بجای خود نوشت و سیف الدوله
 قسب نوشت که یدیم الله الامیران القوم استصفونی و کار خود
 قسب نوشت با الامراء و لا یجعلن مع الله م الکفایین یعنی پیغمبر
 قرآن من بآفتابند و با قاف ال فیه و حال من شافند
 در آنچم دشمنان نگذازد و در قوم استکار و در کند چون سپید
 رسید در حال جواب نوشت سپیدند در جم مرثی الا علی و
 حکایت روزی در حق غایب نقص مستثنی می گفت
 معایب او می شود ابو العلاء معری در مجلس حاضر بود گفت
 مستثنی را همین فضل پس است که درین شعر ما و کشت است
 کند یا مثالی فی القلوب نازل حضرت است و چون شک او اهل
 یعنی ای مثالی مجبور به جای تو مستنزل تو از دلها پست تو
 خالی کشته و آن مثالی قلوب از تو است ابل از ابو العلاء

معنی چون این شرف است و اگر در متنی در غضب آمده گفت
بر پسیند که این امری را بر نماند و پستی از آن پسیند
در این دو مانده و آن است نیست فدا و آنست که متنی در نقص
نمی باشد و لی بانی کامل یعنی چون از ناقصی است من
بر تو آید پس آن که او نیست برین کلام و آن گنایت از
از لطافت طبع ابوالعلا بوده فهم مرتضی مرین گنایت
نیکند بر غلات و در یک وحدت خاطر و جرات طبع او
مکاتبت منصور و طبعی برای ابو بکر مدنی شاعر خیز و عدله
فرموده بود چون منصور در چاکت بکشد که از آنجا پدید رسد
علیه السلام رفت و زیارتش هر چه کرد و روزی فرمود آمدن
بطلان که تمام کو میا و محله و خانه و در نه دانسته باشد ابو بکر
غنی که کرد و آپشنش بر دند منصور پدید آید و ابو بکر بر کابل
میرفت منصور در راه مدنی که نیکند شست می پر پسید که این کلام
معدت و آن خانه بر یکست سرجه منصور در پسیدی ابو بکر از
بیمارت خوب جواب دادی و ما پسید و هیچ نمی گفتی

فان

چون منصور در یک خانه و خانه و پسید ابو بکر پسید گفت
این خانه را عاقل است که در حق وی امر شاعر این قصیده بگوید
یا است عاقل الذی استدل حذر العدی و بهر اندامه کل
یعنی ای خانه عاقل که من از وی و درم از سر پس نشان اول
میرد و در کجاست پس منصور را از خلافت عزلت او عجب آمد
و فکر میکرد که ما پسید و چون گفت پس هیچ قصیده کرد
تا بدین شعر رسید و در آن کلامی است و در آن کلام
مدق البیان قول بالا نسیل یعنی می پسیم را که آنچه میگوید
نیکند و بعضی مردمان آنچه میگویند نمی کنند منصور چون بدین
پشت رسید از آن عدله که کرد و بهر دیار شش آمد و ضحاک
ال در باد و این ترمین از لطافت طبع ابو بکر بود و در
منصور این ترمین را از لطافت ترمین بهتر است حکایت
منصور خلیفه عثمان خوب داشت و اشعار او مدته اولیست
و در غایت خالت آورده و از وقتی عالمی ابو لایق فریستاده بود
از دی شکایتی پسید با ستخفا را و مثال فرمود و عالم آمدن

که درین پیل خفیف نخواهد مرد گفت آری گفت پس جوده تو
 چند پیل است گفت چندین پیل مدتی طویل فکر کرد و جوده گفت
 ای امیرالمومنین از راز و دیکش نامش معلوم شود که چنانچه
 در مدت جوده تو و کانون بود در مدت عمر تو نیز که کاتب
 مارون او را فی الحال بدو اکر و بدان سبب خاطر او خوش
 و از جوده است و است حکایت چون سلطان ملک
 با وجود چند برادر محترمی نظام الملک وزیر برادرش
 شد عیسای مخالفت کرد و بر عیرون آمد ملک شتاب
 با او مصاف داد و از رانجست و اسیر کرد و آید پس
 پرازد عرایض ملوک نیز ملک شاه آوردند که ملوک بجانب عماد
 رستاده بودند و با او یار شده و از ملک ویران شده ملک
 نظام الملک را فرمود تا آن فریاد را بشناید و عرایض ملوک بخواند
 و نزدیکی او کارون آتشی و نظام الملک آن فریاد را در آن
 انداخت و جوده عرایض سوخت و ملوک و اعدا که عرایض
 فرستاده بودند و می رسیدند و بدولت شمع بودند و لها و لها

ملک

ملک

چنان شده و اکنون شده و دل خدمت ملک شاه نهادند و دل
 و جان بنده او گشتند و این معنی سبب ثبات ملک شاه بود
 چه اگر ملوک بجانب عماد عرایض فرستاده بودند
 حکایت دوزی سلطان البیاض سلطان از نظام الملک فرید
 بر رسیدند و نزد محمد بن طاهر و فرج وزیر گفت بدو پیل نام
 شود و علت زدن بر دل سلطان که آن آمد چون مسلح نمود
 گفت که فرمان باشد بنده و بچهل روز تمام کند سلطان را سخن او
 موافق آمد و بدو و ملوک کرد و چسبید و در چهل روز دوزی نیکو
 ساخت نظام الملک از آن پیر چان بود و از غل خود در پیران
 چون دوزی تمام شد و در روز عرض داد و در باب چند مرد
 پیش و آتی چسبید و پستانه تا او را بر نیت و دوزی پیش
 نظام الملک آورد و در آن وقت محاسن پیران منهدم
 بود و شیمی و پاجاه و راقی را رقم نمودی اگر اوراق از زمین پدید
 بر تریب نهان نهان محاسنی نظام الملک فرستاد و در
 دوزی بدید اخت گفت پنداشتم چیزی نوشته است که میبینی

نمود بخت و نوشت است از آنکه با ذوق و فرزند کند شد
 در آن پس کرد که در دست فرستاد بختی وقت باز آمد
 در حضرت سلطان در آمد پیش فریاد است و فرزند کند شد
 او را که برسم فی بناء و سلطان تفرید است و محال میگردید و پس
 ثان و چون میگفت نظام الملک گفت فری که و انایار و پیل
 تمام دیگر و محال میگردید و تمام کند حاصل آن فرمان چون
 بنام سلطان از پس برقیه و عیانی فرمود از آن وقت باز شد
 او را که در تمام دنیا و محال میگردید و آمد و در آن وقت
 و عیانی معلوم میباشند بود پس روح خدا میگردید و در محال
 و پس است و وزیر او را از محال میگردید و او را که در آن
 و عیانی عبد الملک و وزیر را که در آن محال میگردید و در آن
 بر کاتب من بود نمی شود و برابر من فرود نمی آید و وزیر گفت
 شکر است که این را پس است و این شکر کار و او را بر شکر
 ضبط کند عبد الملک که در او بود و این وزیر مذکور بر حکم عادی
 قدیم در یک گرد و اوصاف و متخورد و نه میجای بر سر ایشان رسید

گفت که بربا بر این است و فرستید گفت فرود آی و تمام
 و عیانی سیما است که آن آن بود و بخت پس فرمود تا
 بر یکی را که از آن زمان و تمام میگردید و وزیر بخت
 وزیر این جز عبد الملک و پانصد و بروی شکایت بر عبد الملک
 بجا آمد گفت خیر و وزیر ۹۹ پس می گفت من هیچ نکردم
 پس که کرد و گفت تو که می و پست من و پست تو بود و از آن
 من تا از آن زمان تو بود و امیر المومنین وزیر را خیر و از آن
 و در کار می که فرموده است از آن شکایت حاضر کند
 عبد الملک چنان کرد و او را چیزی که از عقل میگوید بجا آمد
 بریدند آن بود و بعد از آن کار او روی بختی نهاد و در آن
 او رسید به آنجا که رسید **حکایت**
 ابو الفرج جوزی عبد الرحمن بن حسن حافظ علامه وقت
 و امام عصر بود و در فنون حدیث و عطا نظیر داشت
 و او تصانیف بسیار دارد و او را در محال و عطا خوا
 تا در است و قتی در خدا و میان اهل پست و وجهه بود

نمود

من پیشه جبهه

در فضل ابو بکر و علی نزاع افتاد و هر یکی جواب شیخ ابو الفضل را که در
 راضی گشتند و در آن وقت غلبه شیخ را بر او و وی شیخ بالای
 کرسی و علی فرمود و مردی برخواست و گفت ای شیخ در این
 مرد افضل است شیخ فرمود من بیهوشه این سخن گفتند و فرمود
 از کرسی فرود آمد و باز نشست تا سخن در از نشود اهل است گشت
 ابو بکر افضل است که در خمره از برین بزرگتر شد و علی افضل است
 چه فایده و خمره بزرگتر را و کرده این از لطیف جواب است چون در محالی
 کدام او فکر کنند در غایت حسن لطافت و بیهوشه جواب که بعد
 از آن بسیار بودی هر آینه لب بوده ای خف بریدید
 حکایت قاضی شرف الدین بن حسین در حالت مرض بسوی ملک
 معظم می بن الملک العادل بن شمر گشت
 و نظر الی حسین می نامی لم یزل یولی الذی و تحلف قبل التلاق
 انکما الذی احتاج ما یحتاج به غنیمت ثوابی و الشنا الوالی
 یعنی بجز بسوی من پیشم آن مولی که همیشه عطا می کرد و دیگر
 پیش از آنکه من بمولای ام محتاج چیزی را که الذی من ان محتاج است

یعنی محتاج لفظ الذی بسوی صمد و عابد محتاج است من بجز بسوی آن
 محتاجم بسوی معظم بجز در آن کسی که در آن سیر صمد دنیا بود و پا
 و پیش از آنکه گفت انت الذی و اما العابد و هذه الصلوة و این
 تعریف از لطافت طبع قاضی شرف الدین است و قلم معظم این
 تعریف را بجز این است از تعریف او حکایت ابو عمرو بن السلا از قرا
 سببه بود و در وقت و شمر از قصای عرب بسیار یاد داشت
 و از عادت بد آن گفت گشت که خانه را تا پیشرفت پر کرد بعد از
 آن که کرده و اشغال بمسلم قرآن کریم نمود او که در حجاج گشت
 من عقب کرد چه مردم را گرفت و پرسید روزی در صحرا ای محسن
 می رستم مردی بجای رسید و این شعر خواند
 و بجا که التوبه پس من الاله و فرجه کل التوبه
 چه دم گشت بجز حجت گفت بجز ابو عمرو گوید ما از تو
 موت بجهاج خوشی غنیمت لفظ فرجه زیادت بود از آنکه در غنیم
 و در فتح ما سرود بودیم غنیمت شد که فرجه بعضی ما گشتا کی میان و
 که در اکوبه و فرجه غنیمت حاضر گشتا کی کار ما استمال کند و معنی

پست است که در چند روز قوتش امری را برای آن کشاید
 باشد مثل کشت و نثار و نذر
 امام شافعی فرمود
 و یکی پست یگان بود و در سینه او پاکتی بود که گفت سلونی خدایم
 و در پاره و پیکانی تو می بیند او احمد بن محمد که امام محمد بن
 و پسید برادر محمد بن ابی داود است بشاگردی او آمد و امام
 گفت هر که یک نماز خدا ترک کند کافر شود شافعی پرسید چه کند که
 پیمان شود و گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چگونه است
 احمد فرمود شافعی هیچ جواب نداشت امام احمد بن
 به جلالیت که من نماز نکردم الا شافعی را و عا کرم تا بر سرش
 شافعی چگونه می رست که توان را چنین و عا می کشی گفت
 بی تو آفتاب باشد مرد نیار و بی تو عاقبت دین مردمان را
 حکایت آورده اند و در ایوب و یوسف در مجلس مارون الرشید
 حاضر و امام مالک نیز مجتهد او پیامد ابو یوسف پرسید
 کسی را در نماز سوزی افتد چگونه امام گفت سجده و سپس آرد
 ابو یوسف گفت در آن نماز یا پرهیز نماز گفت که از معصی
 نماند

زیادت صادر شود بعد از سلام سجده کند و اگر در نماز چیزی
 نقصان کند پیش از سلام سجده و سپس بخواند ابو یوسف گفت
 اگر مردی بگوید که امام می خیزد و هیچ جواب نداشت
 گفت شیخی مرده غیظی و مرده لایعوب امام مالک تصور کرد که
 بگوید مرده غیظی مرده یعوب پس گفت یا پرهیز و چنین
 نیستیم که گاهی خطا گفتندی و گاهی جواب جمله این پرسید
 امام مالک می خیزد و بعد از آن در مجلس حاضر نشد آورده
 و حق ابو یوسف از امام مالک پرسید اگر عمری است این افتاده
 شایای آید بیک است این جنایت را محرم حد آید بل محرم کم و بل
 لایق نیست یا بیک است آورده و در مارون الرشید برای
 بگذشت امام ابو یوسف برابر بود چون وقت نماز شد مارون
 ابو یوسف را فرموده ایامت کند ابو یوسف چون در رکعت نماز کرد
 سلام داد و گفت ایما احلواکم فانما قوم سفر یکی از اهل کوفه گفت
 اعلم که بگوید که ابو یوسف جواب داد که گفت علی لا تکلم فی
 الصلوة مارون چنان بخندید که بر زمین غلط سجده گفت کاشکی

بهال این ملک این بایر مراد بودی حکایت مروی از آنکه
 عبد الملک بن مروان بخدمت او آمد و وعده داشت که من
 تویی ترویج کرده ام و پسر من مادر آن زن را نکاح کرده است
 و از مال دنیا و چیزهای دنیا به ما را عطایای فرماید و مصالح
 خود را بکنیم و میان اهل قوم خود باز دریم عبد الملک گفت
 اگر ترا این زن پسری آید و پسر ترا از مادر آن زن هم
 پسری آید میان آن پسر و این پسر قرابتی به نوع باشد اگر این باشد
 را جواب بگوئی من ترا عطایای هم آن مرد و گفت یا ای پسر
 نایب خود را که تمام مصالح ملک و دولت خویش منوط کرده
 به حال کن اگر جواب گوید من تحت پرال از میان بردارم
 بگذارم و اگر نه انعامی بدهم دارم عبد الملک از نایب خود پرسید
 او پسر حق پسرش را داشت و هیچ گفت و آفرید و بعد از آن
 نمود شخصی از اهل عراق در آن پس حاضر بود و از علما آن بزرگوار
 گفت که من این مسئله را جواب گویم زیرا که در سنین آن بزرگوار
 نیست بفرماید عبد الملک گفت آری پسر چه مرد پسر پسر را هم باشد

در پسر پسر و پسر چه احوال بود عبد الملک جواب داد که چنان
 و حاجت او را کرد و پرسید حکایت یعنی این که من قاضی القضا
 بنده بودی یکی از علما را قضایا هستی می فرمود و جوابت تا او
 استعانتی گشته اند و می پرسید که در شخص باز میگردد که از کجاست
 از هر یکی از ایشان پسری آمد قرابتی میان این پسران از به
 چنین باشد آن دانشمند عاقل گشت می گفت مرد و پسر هم
 یکدیگر باشند حکایت مروی خواهد بود که از شما هم
 پرسید که اگر پسر تو چند پسر آید گشته است همین عبارت
 پرسید که آمد من پسین از پسران چندی شمار چشم
 گفت و تو احدی را و ملک و زیادت از آن گفت این پسران هم
 چه میخوانی گفت که آمد من پسین گفت سی و شانزده آید
 و شانزده و از این من گفت این پسران هم گفت چه میخوانی
 که گفت من پسین گفت مرا از آن چیزی نیست من آن خدای
 را پرست گفتم تا پسند گفتم و هم گفت باین که است گفت
 این استی و در گفت علم اتی عیادت گفت و اتی علی شیشی

آفتاب گفت پس چگونه گویم گفت بگویم منی که حکایت
 ابو محمد بن سیدمان بن ادریس از صفای کوفه بود روزی خوشه
 برای طاقت او رفت پس گفت ای ابو محمد اگر نه اینست
 بر تو گران نخواهم بود و در تره شستی افش گفت ای ابو محمد
 در خانه اخروی بر من گران نیست که این پیاپی و پیاپی
 افش گفت گران چشم تو از چه رفت گفت از دیدن
 کرمان حکایت روزی غلبه بر من افش رفت پس
 گفت در خبر است که ای تمالی می فرماید که پناهی چشم
 پستانم بود البتة از آن چیزی عرض دهم تر از چیز عرض داد
 گفت مرا آن عرض داد که دیدن کرمان از من گرانست که دونه
 از جلد کرمانی حکایت قاضی محمد بن ابراهیم را گفت که او را
 روزی بر پسر مامون عباس فرموده بود و او شکر بر می داشت
 چون می آمد به برادر کاغذ نوشت ای اوست لم یبقا
 که امده است که قلم می بدان رنجه سید است و پیش
 می آمد اخت می بران نوشت و او انکه می امده است

سید

تالی در راهی میگذاشت و بر پشت او پیروی پر کرده چون
 شبی را دید پیوسته بر زمین نهاد و گفت ای امام نام من این
 چه بود شبی گفت در وقت کجاک او من حاضر بودم و قتی می
 درمید با زنی حکایت میکرد و در می پاید و گفت میان شما
 شبی گفت شبی اثر است بسوی آن زن کرد و گفت شبی
 اینست حکایت مردی از شبی پرسید که قلم را جابجاست
 اندام خود بخار و گفت آری گفت چه مقدار گفت تا آنکه ای توان
 پدید آمد حکایت روزی ابو یوسف بنجام در قلم مردی بود که
 بر سینه خنجر می کرد و هر دو چشم خود بر هم نهاد و گفت
 ای امام از کی باز می آید شده و گفت از آن وقت که خدا
 سر از تو برگرفت است حکایت آرد و او از شخصی
 از راه که ولایت پسند داشت از آنجا می آمد و می آمد
 حاصل کرد پس آن ولایت از وی کشیدند و بدیگری
 دادند آن شخص از عامل آید و پرسید پس از آمدن و می آید
 و آن بیلد می آورد و در هر سیله پس می آید و برادر و برادر

بر من جاحظ شنید خواست تا او را پیش از وفات بگوید
 رفت و در مشایخ گفت و خبر خود گفتند و جاحظ مرخص شد
 گفت او را بگوید به شوق طایل اعاب طایل چه خواهی کرد و او
 لابد در اشباح می باید دید جاحظ گفت بطلبید که می خواهد که بگوید
 گوید که من جاحظ را در میوه در یافت ام و با وی ملاقات کردم
 چون پیش جاحظ رفت سلام گفت جواب با محراب شنید
 پس جاحظ گفت او که است و کیستی آن مرد و نسب خود بیان
 جاحظ گفت خدا را بصلوات تو رحمت کند که خوب مردان بودند
 و نمی بودند بعد از زمانی آن مرد بر خواست بر من رفت تا خبر
 خانه رسید بود که شیخ او را طلبید و گفت ای خیر
 شیخ و ای که بگوید من را نفع کند گفت نه بگوید من را
 و من نفع نمی کند گفت آن بگوید که تو در می در نفع خواهد کرد و چند
 و آن از آن بفرست آن مرد تعجب کرد که مردان و بیار و
 بگوید که کسی دیگر نمیدانست شیخ چگونه معصوم کرد
 پس بعد از آن بخدمت سید مرستیاد و شیخ در ماه خرم

له

پس شیخ پیش پیران و عاتقین در جبر و وفات یافت عرش
 از نو و حال گذشته بود حکایت آورده اند او هم بعد از آن
 بن ابی حاتم خطیب را زنی نام اهل حدیث و تفسیر و عابد
 و صالح بود و در زمان او حصار طوس پس بنیاد و بنیاد جریه
 مرمت آن کی بایست بود و اهل طوس خود را که برای شنیدن
 تفسیر حدیث می آمدند گفت سر کزین حصار هزار دینار بگویند
 خدای تعالی قری برای او در پیشست بیا کند و عثمان و منم مردی
 شمی بر خواست و گفت این هزار دینار بگوید خط صنایع بنویس
 شیخ خط صنایع برای او نوشت علمی مرد و غازی بود چون
 وفات یافت آن خط را کفن او نهادند و با وی آمده آن کاخ را
 بر بود و بر او پیش بن ابی حاتم مذکور انداخت بر خط آن خط
 مکتوب یافت که بداند عثمان شدی و فکر کردیم اما بار و کریمانی
 حکایت آورده اند که اهل طوس در رمضان سیدیدند و در میان
 آن پس بن الکر بود و او پر معجز بود و زیادت از صد پال غرقت
 گفت اینک من ماه می پسندم و دیگران را اشارت می کرد و می

بج

قاضی ایچ پس در مجلس حاضر بود و نظر به شما را پس کسی که دودیکه
میسی در باروی او بر آمد و ایستاد و اقامتی پسند و ماهی پخت
نکته و متفرغی طلبید و آن مولد زاده ای داد و در کرد پس کشید یا
و در چون بنمای بسیار نظر کرد و نه ندید گفت این زمان نمی پسندم
و در ایست قاضی ایچ پس اگر چشمتان نه بعد باشد و ۱۶۰۰ از جمله حرم
محمد سیزده نقشا در بصره داشت و از او و پسند آن
پس سلطان محمد و پس بیکتین با القادر باشد که خلیفه بنده او بدو
که می باید ملک داد را از مرز بلخ و در امشور بهی تا بر دم و آن
حاکم را بشمشیر بستانم و ایشان را مطیع کرد انم العادریا
گفت مراد محمد باو ایچ سلام میج و سبستی مطیع تر از ایشان
و من هرگز کار نمی پسندم و اگر توبی فرمان من قصد ایشان
کنی سمره عیاد تو بشور انم پس سلطان محمد و این سخن غضب کرد
و جانب خلیفه نوشت که اینک آمد مباد و هزار میل جنگی
تا در القادر را به پای فیسلان ویران کنم و خاک اینها را به پشت
فیسلان پسندم انم آرم خلیفه جواب نوشت در پیش اول آن

ن

پس ان الرحمن ارسم و در پطر دوم الف لام میج و در آخر
نام الله رب العالمین و میج دیگر نوشتند سلطان و کشیدان
و دیگر شمشیر که این سخن در موز است و میج در نیافت تا آن
الا در ایچ که خلیفه تانی گفت که حضرت سلطان بخت بود که
خاک داد القادر را به پشت سلطان و در ستر من آرم خلیفه
جواب نوشت انم که کف منسل بکجا به صاحب القیاس
پس سلطان پیشش نشست و از خلیفه عذر خواست و گفت
آورد و از ان پیش آمد و می بود و ابو علی نام که از قبل مرید
بر القادر عاقل و دلسیز و در کرد و در ستر من فرمان برداری
نمودی و او را کاتبی بود بعد ایچ نام که در آن روز کار نمایی
و امیر خراسان و وزیر می بود و جدا از ایشان که فرستاد ملک دوری
بایر گفت که اگر بعد ایچ را به کاتب ابو علی بودی ابو علی را آسان
بدست می توانی است آورد و اگر ان صلحت آنست که نامه بابو علی پس
که اگر تو مطیع است میکنی و چاکر منی باید که بعد لب در ایشی و پیر
بر پشت آند و مکتوب روانه کردی و امیر خراسان کاتبی بودم او

امیر خواجه و او را با جلالیه سپید حریفی و قتل و قتل
امیر خواجه این امر را در حق او نموده و تا آنکه در قتل او
او را از پیش امیر خواجه شدن نه بوند و هیچ کس از آن
نزد او جانی نداشت و بعد از این در آن روزی که در آن روز
این قتل بستی شود و بعد از آن وقت که کسی من خود کشته شد
تا و پس از این غفلت کشیده شد و ایامی که در آن وقت
و این آیه که در آن وقت او را بگوید و بگوید که در آن وقت
این روز و در آن روز که در آن وقت او را بگوید و بگوید
تمام کرد و بگوید که از آن طرف که در آن وقت او را بگوید
نوی یعنی آن وقت که در آن وقت او را بگوید و بگوید
و بعد از آن روز که در آن وقت او را بگوید و بگوید
یوی و او را تا حدی که در آن وقت او را بگوید و بگوید
نگاه کرد و از طرفی خوف الف و ی و از طرفی خوف نون در حال
این که در آن وقت او را بگوید و بگوید و بگوید
این نامه از هر کشتن او نبسته اند نامه را نگاشته و نهاده

در

در چندی گرفت و شتاب بر روی آن یعنی خون روان شده است
و از مجلس بیرون آمد و رفت و پنهان شد پس کاتب دیگر
بیاد آورد نامه را که نگاشته و بفرموده در حضور حجاز و موافق
بعد از آن چون حال معلوم کرد و در آن وقت که در آن وقت
خو از آن چون این حال معلوم کرد و در آن وقت که در آن وقت
غفلت او و جواب آن مکتوب نوشت که حال این سر
بود که حجاز و سواد مشاهد مکر و دبس امیر خواجه این معنی
غفلت بر نشان شد و بگوید نامه نوشت که ما و ما
که در آن وقت او را بگوید و بگوید و بگوید
معلوم کرد که در آن وقت او را بگوید و بگوید
که من بگویم که حال چیست و بحیثیت باز گفت امیر خواجه
بعد از آن روز که در آن وقت او را بگوید و بگوید
مشاهده کرد و بر هر یکی از ایشان آخرین کرد و حکایت
طاهرین پسین که در کرم و جودت شریعت دارد و یکی از دولتی
العیاس پس است و از یاران ابو موسی خواجه پانی بود و روزی

بر روی قفسه که در وسط ایوانی داشت خوابست تا در بیدار شد
 در آن حال معلوم کند پاره کاغذی بر کف دستش نهاده بودی که
 چون در قفسه بیدار رسید هر چند تا نل کرد هیچ معلوم نشد
 کینه‌های داشت زیرا که قفسه چوبین تا صبحیت و غفلت کاتب این آیه را
 یا نموی آن العادیه قمره بکلیت بود که فاجعه ای که من استحقین
 کمال است عید الکلبین مردان ایامی بود که در عهد سید ابن
 یحیی در دست بوده و او بیدار شد و این در عهد الکلب حضرت
 کرده و او را در غنایه بود و چون سید الکلب بمحیی بن یوسف را برادر
 عیدار فرستاد و محیی را در کشت و غم او را را سید کرد و او
 و چون غریبان ایشان گرفتار شد چون قبیح بفرق آمد و حضرت عید
 الکلب باز فرمود که جمعی از خواص عیدار و دیگر گرفتار شده اند و عید الکلب
 میرین و دیگر خود را فرمود و آهونشت از حصص هم و کتب ایام
 می‌نویسند از ایشان را نام لیکن یکسان بنویسند و می‌نویسند و می‌نویسند
 نوشتند بدست عید الکلب و او عید الکلب نامند و آن ایام را نام
 نام کنند و دیگر کتب نقد فراموش شده است اگر اجازت باشد

آن عقد بنام عبد الله گفت چنانچه در هر پسر ماه انقضای
و خاتمه گردانید و انقضای آنست که پیش از آن
فصلی که نام ایشان بنویسند و هر یک از آن
و هر یک از آن میان ایشان فسخ شده آن پسرانی که وفای
کردند و در آن حقور گردانید و انقضای آنست که پیش از آن
می آن و هر یک از آنست که پیش از آن
پس از آنست که آن که در آنست که
بیعت کرد و در آنست که در آنست که
در آنست که در آنست که در آنست که
بر آنست که در آنست که در آنست که
و اینهاست که در آنست که در آنست که
پس از آنست که در آنست که در آنست که
پس از آنست که در آنست که در آنست که
و اینهاست که در آنست که در آنست که

اسب تو بر کز غلبه نگیرد این مرد و کلام متقلب بگفت و نیز
 در کلام مجید و کلمه بجز و قول تعالی کل شیء خلق آفر
 و حق در پیش جبهه اللک تسبیحی از کرم و ماه نور سینه میکرد
 که کلام در ششتر است غما پیش آورد و چون بخورد بر آرد
 و گفت هذا حق اسم فاروقی ما اهل الحق الیقین من و دونه کتاب
 ما دون الی شیهه و پسری نو چاکر و خدا آن مرد که در آن یاد
 ابو العبد علی از آمد مارون آنکه گفت کفایتی دارد از این مشکل
 بگفت معوضا عرض الیها و الارض اعدت للفقیرین منکم
 که در این روز آورده بود و بنفس نهاده آمده بود و در آن کتاب
 شمس المعالی در جهان که مشک پیغامین روح متناهی با تو مرو و چون
 تمام شد قضا و دولت را حاضر کرد و گفت چیزی بخوبی که
 لایق جو متناهی باشد تا بر و در آن نقش کشد هر یکی به سببی
 میگفتند بعضی بنظم و بعضی بنثر و شمس المعالی از آن آواز
 سیح قبول نمیگفت و تا فرمود که در آمد و ایشان را در
 تکرار و برست وید روی پوشش کرد و گفت بنویسم از این

الاسیم هذا مقیتل باد و شراب شمس المعالی فرمود و تاوی که
 چنانچه بر او دیار ارتقا جان بود و بر فرزندان او وقت کرد و نه
 حکماست تا چشم ملک غریبن آن بود که شمس المعالی شکر تجوی کس
 داشت تندی تا با او را احکام شد علی چنانکه شاید و باید که تندی
 که در روی یکی از شورا پرست بر سرش میرفت و شمس المعالی
 شکر و بر چرخه کمر بست از روی منفرد و به جای کرد نیافت می بود
 تا شمس المعالی شکر و بر نور گشت و او آمد و بالقره و اگر آن
 محبت و دانی و یاد داشت می نمود بر پشت می پنداخت
 و گفت هذا عطا ما منی او ای کت شمس المعالی کتاب
 عاقله بن سنان و روی نزدیک هندی پاد او را گفتند شمس المعالی
 بگویند ویدی کت را است الی آخر ما بها و الخارج و شمس المعالی
 که هر که اینجای آید امید وادی آید و هر که از این بازگشت شکر از آن
 بازگشت ما نماند و این پاد کلام با مقصود تمام نمید کرد و در آخر
 اسحق و علی و شمس المعالی را بر داه و شمس المعالی قطع افتاد و چون
 در آن سفر حاصل کرد و در آنجا بر داه و شمس المعالی را رسید

و صحنی پاکت خیر است و تفسیرش به او ای صحنی گفت و چون
 وین داشت من گفت که قطع شان افت و آمدن را این جهان
 بقایت و نشانی آید و در روزی کن چسبیده حکایت حکم هم
 بود و هم طیب و در اول که نمرود یک نوح بن نمرود که در
 این بد کسیت بود و ابدا که نوح بن نمرود است و الی این
 نوح است و هم طیب است آقا و الله اعلم بن حیدر القرب
 بالکفر که یکی از اولی شمر بود و مادرش اهلما چنان زاد و بود پس
 و در سن بود و شمار او در مدح ابو دلف بود بسیار چون در مدح
 این شمر گفت شعر
 این مندا و مختصره فادایه ابلا و دلف
 و انت الدنایه علی اثره کل من فی الارض من عرب
 یمن و ادینه الی مندره سیر ملک کرمه
 یکتسیر یوم فخره الی آفیه یعنی دیباغیت که از
 چون ابو دلف روی کرده اندید هر که بر روی زمین از عرب
 میان بادیه و مصر یافته شود و بداند که آنرا در روز انقضای خود

علی

و خیال بود و بیاد روی کرد و اصل

انما کنت سدا و عاریت کرفت نه مامون روی بر خیزد
 و در کل مملکت فرمان و او تا آورده کرفت بحضرت خلافت فرستاده
 چون در سپاه آمد گفت ای و ام را و در سپاه یافت نامکار و هم
 از ابو دلف عاریت کرفت ایلم و ابدا که ای امیر المؤمنین
 شمار را بر کینه ملک تب و حکمت و ملک سلیم باد و کسی باطل است
 بر ابروی ندارد و آنچه در حق ابو دلف گفت ام در خیال قرآن
 و اشکال او گفت ام گفت و ام به یکجایی و کذا استی و همه را
 در حق کل آردی و سده و تا به نیش از قمار پر و آن آرد و نیش
 زمان برود و کسیت و فنی مامون از ابو دلف بر خیزد گفت ای ابو
 تمام کسی که در حق تو شکر گفته است انما الدنایه ابو دلف و ابیات مذکوره
 است او که ابو دلف در قمر جواب داد و ای امیر المؤمنین بلکه
 من کس که در حق من شکر گفت است شعر
 ابدا و انت یا کذب الکلم سوا فی فانی فی مدیک الکذب
 ای ابو دلف ای در حق کوترین مردمان همه من که در مدح تو
 و ز تو در مدح کوتم مامون از گفتا راه تعجب کرده از خرافت

محمود

فهم که او را از غسل مجاز و او را ندو را نمی گشت حکایت
 قاضی که پس از آنکه از نماز و طهارت بود و دست ببرد از جهت
 بعد از نماز داشت که یکپس بر من طلب شد که یک مدتی برای
 که این امر بود و او چنان بود که من در مجلس بودم و روی هر آمد
 که او ای داد که آن بستان که فلان شخص است و حدود آن تمام
 نماز کرد پس از آنکه من همان بستان چند در وقت زمانی پاک
 شد پس گفت چند تا است که خدمت قاضی در این مجلس حکم
 میکنند که چندین است که پس این گفت چند و بست که من می پاست
 و که ای او قاضی که دم حکایت در این است شایسته بودی عزیز
 در شاق بود الفیاض خواند که فرید رسید خواند که شب از آن که
 و تمام می کرد آنکه او هر چند اجازت انداخت و ایت خود که
 اجازت نداده از آن شب که هوای بستان بود و شب تاریک
 و شاق و از شاق خواند که یکپس در بود و غایت بانی اجازت
 مراجعت گشته و باز کرد و منتظر می بود چون خواند که در نماز
 خفتن شده و آن که و یکپس اولی گفت آن مرد و غایت که خفتن

ناروی که خواند ملک است که این سیر است این حادث
 میکند و در کشت اول این آیه که می خواند آنرا الف المومنون الذین آمنوا
 بانه و رسول و اولاد و اکابر و امیدی و الف جامع لم یستبرأ
 رسا و نوران الذین یستبرأون و کذا و کذا الذین یؤمنون
 بانه و رسول و اولاد و اکابر و امیدی و الف جامع لم یستبرأ
 مستکم و اولاد و اکابر و امیدی و الف جامع لم یستبرأ
 او یستبرأ و الف جامع لم یستبرأ و الف جامع لم یستبرأ
 هم در زمانی خواند که یکپس در کشت و کشت آورد و آمد
 بود و فاضل اندک می اندک و حال او روی بر این نهاد و بعد
 و فاضل است که کشت و فاضل در نهاد و در باز و از آن کشت
 چون به کان این الرسی و یکپس در کشت و در قبال الی الی
 این الرسی نمی جامع بانه و یکپس و مرد و سیلی پاخت
 بر خور است معنی چند می بین و یعنی چند بر یکپس و کوزه چند
 نبات خردی بخورد و انکه شریقی سیلی در دست آورد و در
 این الرسی رفت و فاضل و در بر و کوزه و کوزه و کوزه

مدح و عبادت صاحب چون قوت قصاصت و قدرت
 عبادت و عبادت زبان و بر طاعت بیان آورده بیکت پسندید
 و از وی نوشته بگشت پس گفت الی ما تعلق است یا ای
 ای ابرار پس فرمود تا آنگاه ای بود که است و است السو است
 و الارض صاحب فرمود تا آید تحت عبادت و دادند حکایت
 آورده اند چون در عهد سلطان ابراهیم شطب را بر پادشاه
 فرستادند آن روز که بفرزین آمد سلطان ابراهیم بگفت
 ای پادشاه بود و نه ما دولت و فضل و ملک را عاقل کرد و نه فرمود
 چیزی که لایق بود که بر او پادشاه ای توان نوشت هر که بجز
 قدرت خویش اندازی و عاری نظم و ترتیبی
 و سلطان هیچ نمی توان نوشت نمی آمد و در حق قرار نمی گرفت
 هم چنین سخن بود که شطب رسید و شرط ادب بجای آورد
 سلطان گفت ای خواجه امام ما را گفتی بای که در قسم این
 درگاه را شاید شطب بر تو گفت بنویسید بهم نامه از من
 و از بعد از است متابعت ابراهیم سلطان فرمود تا آید

هر چه که قیمت داشت و بهر چه که داند حکایت
 چون به عهد و نذر از او نذر فضل پسری متولد شد ابراهیم
 خطابی بهینیت و آمد و گفت ما بجهل و ابراهیم خطابی
 قلمی که جمله را عاقلان از آن تعیین لطیف عجب بماند آید
 آورده اند سلطان فرمود تا آید شطب بن پادشاه را آورد
 ادیب و طرف و صورتی در غایت طاعت داشت شطب
 شتب در روز مشعل بشارت و پادشاهی بود و در شهر بزرگتر
 از آن که بود و در عبادت او العزیزان من عبادان و انکار
 بیستی چون حال رمضان دیدی بری و بیک که غنی بود
 بنام شطب القوام تمسک نموده سر روزی از مصحف
 بخوبی قیامت بود و نوشت شور و خروش و یکجه فرستاد و
 در مصحفی نظم المملک اصنافی که خطا و در آید
 و غافل بود و بدست او رفت و از سبب او مان کتابت
 به پادشاه فرمود که در سال غبطه خویش معصوم بجز
 که به معصوم فرستاد نظم المملک در جواب نوشت که

چون شازاد و پادشاهان کار میکنند در جهان مناسب هر چه بخواهند
 اوست باشد معاذ الله این لطیف پسندیده آمد حکایت
 آمدن ارشدید را بدیدی بود قدیم و قدی از وی پرسید من اهل کجاست
 و اجداد و اهل کجاست کسی که عاقل ترین مردمان و نادان
 ترین ایشان کجاست و در اکیال جملت ادم ندیم بر خور جواب داد
 بگفت را بلی میرالمومنین یا ابراهیم علیه السلام است
 محسن خلیف و اجداد من عاقل ترین مردمان است که
 یکی گشت و غایت باشد و نادان ترین ایشان آنکه بدی گشت
 و اینها باشد و درون طبعی جوهر خواست و درین او را پر کرد از آب
 حکایت آورده اند عبد الملک بن مردان از پیشش و کاهرا فی
 بضیقه ملک و احوال لشکرهای پرواست لشکرش از غایت بیای
 بر پیغام بن گفت آمده بگوشه سپید افتد که در خدمت
 خلیفه سخن نبرد و باب بگویی گفت سپاس ادم و مستطیع بود
 تا روزی که سخن لشکر بر آمد گفت یا ابراهیم علیه السلام که آن نادان
 نادانی بود که با من پس بانی من چندک الا انشیت منی که در کجاست

تو ندان و بماند که ای پیش من یکس نامه الا انشیت کند و چند ارد که
 قوی او پست بعد از ملک از جواب گفت پدر ارشد و همان
 وقت لشکر را بر دوش در جبات ایشان مواجب دنان پاره
 و اندام شصین فرمود و او را بر خور و نام حکایت بودی با قدی
 همراه شده قدی میوه ای را بگوشه سپید افتد چندان نشوی گفت اگر
 خدا ایسلام من خواهم پس همان شوم قدی گفت خدا تو را هدیه میکند
 ترا ای که ندان و بدی گفت بلی غیت که من قوی ترین ایشان بودی
 میفرشد و هیچ جواب ندانست حکایت و اهل بیست و هفت
 یکگشت و علم چندانی نداشت و در آن حال مردی از وی پوچا کرد که
 اشیا را اصل چه بود و اعطای تو بگفت چون خدای تعالی فرستد
 یا ایها الذین آمنوا الا انما لوان اشیا و پیشش او از وی سوال
 میکند چون از جواب عالج آمد این لطیف بگفت اما خوب گشت
 و ندان گفت چنانکه هر که پسندیدند حکایت صوفی بود که
 تصوف کن گفت و او را علم چندانی نبود و روزی شاخ پیافت و
 و کز کرد و سخن در حقان تصوف میگفت و در آن حال مردی بر خور

این
 شرفات

مال

و در تعهد است او داد چون گاه که در این پیشه بود و در وی دقت
 یافت چندین در شکر داشت برایش آن چگونه نیست که صد فی فی
 رتبه از دست بیداشت و گشت سخن در باب یک نیست که چون
 ایشان بگریز میسج گذارند چون از به لب عالم آمد این بگریز
 و خوب گفت و صوفیانه گفت **حکایت** حاجب بن درام و گشت
 کسری رفت حاجب کسری گفت و کسری گفت در وی ام از دست
 او را پیش کسری و کسری بر سپید تو کسری گفت سپید العز
 پس رفت از کنون حاجب گفتی که در وی ام از دست کسری چون
 بر او پادشاه ایستاد و در وی حاجب بود و چون بخت پادشاه
 رسیدم و مرا ایشان کسری کسری که در وی فرمود و آن در این
 بر کرد **حکایت** اخف رئیس از پادشاه است بامیس بود و در
 مثل نشاند و در جنگ نصیب با علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
 بود و در وی پیش نهادید بعد از آنکه پادشاهی بر وی قرار گرفت
 معاویه گفت و اندر اخف مردی که جنگ عین مرادی می آید تا فرقه
 تن از اول من فرود و این تفریق بود که باخت میسر اخف جواب داد

و اندر معاویه و معاویه که در این پیشه بود و در وی دقت
 یافت چندین در شکر داشت برایش آن چگونه نیست که صد فی فی
 رتبه از دست بیداشت و گشت سخن در باب یک نیست که چون
 ایشان بگریز میسج گذارند چون از به لب عالم آمد این بگریز
 و خوب گفت و صوفیانه گفت **حکایت** حاجب بن درام و گشت
 کسری رفت حاجب کسری گفت و کسری گفت در وی ام از دست
 او را پیش کسری و کسری بر سپید تو کسری گفت سپید العز
 پس رفت از کنون حاجب گفتی که در وی ام از دست کسری چون
 بر او پادشاه ایستاد و در وی حاجب بود و چون بخت پادشاه
 رسیدم و مرا ایشان کسری کسری که در وی فرمود و آن در این
 بر کرد **حکایت** اخف رئیس از پادشاه است بامیس بود و در
 مثل نشاند و در جنگ نصیب با علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
 بود و در وی پیش نهادید بعد از آنکه پادشاهی بر وی قرار گرفت
 معاویه گفت و اندر اخف مردی که جنگ عین مرادی می آید تا فرقه
 تن از اول من فرود و این تفریق بود که باخت میسر اخف جواب داد

و این برادر است گفت تا فلان مردی و غیره و بعد از آنکه آن برکنده بود
 چون روزی از آن راه میگذشت که در پیچیده این عالم را و او را کرد
 و تا قافله درین منتهی است میگذشت
 که نفیس من فرزند فیض است که من قصه میگویم و میخوانم
 حکایت بودی ای پسران منین علی و اکرم امر و جدی گفت بودند
 آید پس بنشین تا شناسانند و بود که شما اختلاف کردی علی و
 و آن اختلاف از وی کردیم و از وی و لیک شما اختلاف کرد
 پس روزی آب دریا پدید میآید شما نشناختید و بود که گفتند نه
 و گفتند ای پسران من اینست حکایت پیروی برای علی و منی است
 گفت که در توره در توبت اصحاب گفت پس بعد پیوست
 و در کتاب شما پس بعد و در کتاب خدا اختلاف
 چگونه بدید بشد علی بر غرض اب و او که در توره پیدال
 پیشی نموبست و در کتاب پیدال قری حکایت مردی علی
 گفت چگونه است که خلافت بود که فروختن منسبت بود
 و خلافت تو میگوید که است جواب او را که من از آن انباشته

بودم و تو نشان تو از آن منسبت حکایت روزی درون کرد
 هر یکی از جنس را گفت شما پسران علی باشید خود را قدرت
 رسول چو افسیکم دید و در دم را نیست بوی پدری گشته
 نه بوی جدی بودی بوی برادر جواب و او را بود بوی پسران
 از جرم و من و زیت و او را پسران و ابوب و یوسف و موسی
 و نازون و که که نزدی پسین و ذکر ایامی میسی و ایامی پسین
 و در توره ای پسران من است که که در توره و است بیان یکم خلافت
 تعالی میفرماید من حاجت من بعد با جاک فصل تعالی
 این ماه اینک و در محال تعالی رسول علیه السلام میفرماید
 و چون من پسین بگویند که را با خود خواند بود حکایت روزی
 سنجان بر حیت و منی بن گنم و در پیوستن عافیه بود و آغاز جانی
 داشت گفت ای پسران از چه بپرسید که کسی گفت از مصیبت
 بعد از محالیت با اصحاب رسول محالیت تو پیدال گشتم می جواب داد
 مصیبت اصحاب رسول که بعد از محالیت رسول انباشته بود
 بر و که از مصیبت بود و سنجان گفت ای جوان درم که پادشاهان

من العلم

تو قلمی شوند حکایت روزی قاضی ای و او و علی و زن قواد
 بخدمت الواثق پادشاه رفت الواثق پادشاه گفت این زمان این
 زیادت این جای بود چنانی تو بسیار فکر کرده و ترا چنین
 چنین گفت این دو دو بر تو جواب الاله ترا الهیست
 او بر الی الکتاب الی و ترستی من قول الی علیه عهدی
 که او را حق تعالی کرده اند تا بر من دروغ گوید و مرا ای تبارک و تعالی
 راست از باب او گویم حکایت مردی برای شام بن کیم
 گفت که با پس علی پیش عمر رضی الله عنهم بخدمت رسید
 بود و زیادت گفت آویخته بود و گفت میان ایشان طلب که کرد
 کسی گفت سبحان الله این چه توان بود که دو کس خصوصیت
 و میان ایشان یکی طلب لم باشد چنانکه در نوشته پیش او
 خصوصیت کرده و میان ایشان کسی طلب لم نبود حکایت
 چون محمد بن طران بمقامی قهرامون قصه خود بنا کرد و جواب داد
 خود که استم از خدمت تو که بر من اینست ترا بنمایم بسیار و انصاف
 علی و تو کرد و اندر نام من را جواب است خوشش که و از وی گفتی

حکایت مردی که در خدمت ابی کریم علیه السلام بود که گفت
 هیچ پس در زمان از عمر رسول علیه السلام زیادت گفت
 زنی بر تو است که گفت فاین قول الله تعالی و ایستم از خدمت
 خدا تا خدا و انبیا شایسته حرکت ای مردمان و ایستم از خدمت
 خدا که و از وی که معصیت گفت حکایت مردی که از بن کیم
 مردی را از بنی پس پیش که بر او پیری از قبیل ایشان پادشاه
 و شفاعت در باب او کرد و تسبیح داشت و دیگر گفت او میان ما
 خدا و خدمت بود و مردان گفت حروت میان شما چیست
 گفت صدق الحديث و صلت الرحمه اصلاح المال مردان را
 کلام او خوشش که و چون او را کلامی خوشش آمدی نو بر خود
 و بعد از آن از آنجا که تا ایشان آن کلام بشنیدند ایشان
 حسیب چون گفتند از پیر همان کلام ایستعاضوت که و پیر همان
 جواب داد است که و پس از آن طعام طلبید و آن پیر را
 پس از طعام طلبید بر شام کرد و از طاعت نکرد پیری با او بود
 او را طلبید و پیر حاجت کرد و بر آید و فرشت پسر است

حکایت

ای شش ازین پیر تو از تو بهتر است که تو اناست که می دانی و او که
کرد و گفت تو هم جز این دانی که اگر اندر تو بچسبم شوی مردان
سخت بختیده یا در او بکشد است حکایت دانی از تو برتر باشد
پرسید گفت نه از تو زن گفت پادشاه چندین سال ترا میبرد
و تو جواب میبخشی از تو زن گفت پادشاه و بر چیزی که میداد
میدادید و اگر بر چیزی که نمیدادید میدادید چه میدادید و اگر
یک روز بپس کند حکایت چون ترشید و آن بزرگوار را گفت
فرمود تا در آرد و اگر گفت و فرمود چون چیزی در شیشه بر سر
بیاید چون پدر را بعد بر تو و پوسید و ترشید و آن گفت ازین
او را پرسید گفت تا پدر را دیدم هیچکس ندیده بودم و کسی ندان
نیامده بود آخر روزی تصور خفیه روح بن حاتم را دید که بر
او در آفتاب ایستاده بود و گفت چرا در آفتاب ایستاده
گفت بر آنکه در پیای تو نشیمن منصور را جواب از تو شنیدم
و او را بنواخت حکایت چنانکه می دانی و او را دیدم که
میراست که در پیشانی او شمع نماز پیدا شود و سیر پادشاه

و در پیشانی خود بنواخت چون جوابش سیر از آنجا برفت و در طرف
راست چاه و آنجا سوخت کرد و از او پرسیدیم جواب داد و من
انکس من بعد از علی عوف حکایت چون بپرسید
را از شکر خود بدید یکاسب او سخت لاغشته بود
ای مرد دل من میری و بر زن خود نیست مکنی و او را از کجاست
و از او را لاغشته ای را جواب داد ای امیر اگر زن خود تو
بنام اسم را بسیار تر تر از دوی بلی حکایت و دید بنام
در راهی میرفت آواز نام پس شنید پرسید این چیست
گفت یکسای تو بیایست فرمود بشکند و زمان شکستند
پس آنم پادشاه دوم بپایستد و شست که آنجا کیش از تو
بود و این یکسای تو را در آشتند و تو بکنی اگر ایشان
درین مصیبت بود و تخمین تو خطا کردی و اگر تو درین مصیبت
ایشان تحمل بود ندید گفت گیت که این نام را جواب بود
خود تو شاعر حاضر بود گفت بنویسیده و او و سیدمان از
یککات فی الزمان گفتند غیر غم القوم و کنایه حکیم چیرین

خنثی با سپیدان و کلاه آبیست و عینا حکایت کردی بر
 کسری تعلیم برده است فاش کرد کسری گفت بر کوه مرگ و آت
 بگرز منظمم باشد جواب داد ای پادشاه که مرا
 رنجانیده ایست از من بسی که آ و بر پست کسری بخندید و اورا
 انصاف داد حکایت چون مهدی در بفره آمد اهل بفره
 برای ملاقات او آمده و بهی بن کیم را پیشوای خود کردند
 و او جوانی بزرگوار بود و چون مهدی بسوی ایشان آمد
 گفت ای برین قوم سیج پری در ایشان نبود که او را
 پیشوای خود کردند پس مهدی بطریق احتیاط گفت که ای
 جوان پال تو چه داریست یکی جواب داد مرا میرا که کوشین
 در آباد مشل سال قاتل بن اسید در آن ایام
 که او را حضرت مصلی علی علیه و سلم و الی و کرم کردند
 بوده مثل سال معاذین بسیل در آن وقت که او را قاضی عین
 کردند و بدو مهدی را جواب او خوشش آمد و استیجاب کرد
 و قضای بصره و داد حکایت ابوالعباس که کوشین

فصل

بخدشت ابو سیسم پیاده و اینها او عده از دی طلب کرده
 ابرو هم گفت یا نه از ام گفت تو از زبان سبب یا ننداری که مثل
 من نه و یکتا بسیارند و من آنرا فراموش نموده ام از آنکه
 از هر که حاجت خواهم مثل تو در ایشان گشت گفت چیست
 و حاجت او را و کرد حکایت مهدی پیش حاجی برای
 و او را شهادت بیا در قاضی شهادت او را و کرد و گفت تم
 بر تسلیم قرآن ابو مسکری مرو گفت قاضی چگونه بر قضا
 او یکسر گفت در ابر قضا اگر او کرده اند گفت بر کفر حق
 او هم اگر او کرده اند قاضی را خوشش آمد و کوهایی قبول
 کرد حکایت روزی متوکل بر کجکشت تیر انداخت و خطا
 کرد و این حد دن گشت اچسنت متوکل غضب کرد و گفت
 بر من اچسنت ای کجی گشت نزل اچسنتان من برای
 کجکشت بود که چگونه بگریخت حکایت چون مهدی
 بعد پیر خود منصور غنیف گشت جمله جواب را
 را که گشتند عیب پدر خود را بهار یکانی جواب داد

پیرم بسبب کینه جو پسر کسی اندید و به من نویسیتم آخر
 این پسر را با بی باغی به خانه من میدی بخت کرده و این را باز
 آورد و بفرستد و پیش من می آید روزی که گفت چه اعلان
 کردی و جواب داد ای پادشاه و در هر خانه من تو هم بعضی
 بعضی را از خود حکایت روزی که پسر مرا با بی باغی صاحب
 و دولت آل و پسر را سیلیمان بن شمس گفت شنیدم که در
 من در مجلس رفت و تو این حاضر بودی پس گفتی اللهم
 و همه و اقطع غنیمت و بعضی من آمد یعنی ای پادشاه
 روی او را پس بیا که در آن و کردن او را بریده کردن
 جان او را و این نشان سیلیمان جواب داد که آری این سخن حق
 گفت و تمام گفت من نظر من در مجلس بر آن افتد و ابو سلم
 جواب داد که استیذان کرد و از نزد من می در گذشت
 حکایت شخصی را به دست زبانی که فرستاد و بفرستد پادشاه
 برافرازد پادشاه گفت او در نزد امیر سپاه بنیاد و بزرگم
 از تو فرست که نزد گفت عمر پادشاه در از باد این به دست

تهنید و تمنا کرد و دست من از من بندد و دیگران هم کرده اند یکی را
 از ایشان پادشاه بزرگوار من بفرست کردم پادشاه و خدیو و از وی گفت که در آخر
 جوانی بود و در بنده و جلد مال گفت کرده و منع گفت روزی در مسجد آمد
 ساعی بود که قاضی در خطبه و در عبادت پادشاه در آن مسجد شنیدند و فلانی
 نامی می پادشاه و این را خطبه خواند و در میان ایشان از اخذت و در
 شد و خود سبب اجتماع ایشان گمانی بود که یکی را از هر گروه مامون با یکی
 حقیقی هر گز نیست چون کلان شنیدند و فلانی پادشاه و پیش هر یکی از آن
 جماعت بفرستد و پادشاه و در هر یک از آن جماعت و آن جوان کسی و اگر کرد
 قاضی بفرستد مامون و در دست داشت که جوانی و دیگر است در میان ایام
 و سواد و در از این پدید آمده نفسی نبود دست مامون گفت که آری
 آن جماعت نیستند و نامم گفت که فلانی این جوان در از خود دست مامون
 و فرمود تا از او سوال کنند که تو فلانی که در جماعت مامونان مافرازد و بناید
 جوان گفت من مافرازد و بناید نامم مامون گفت ترا که مافرازد است جوان
 گفت آری ترا که مافرازد است گفت آری ترا که مافرازد نامم مامون گفت
 چه کاره و مافرازد گفت و آنرا که مافرازد ترا بناید نامم مافرازد و مامون

نمانده است و من این جواب سخت پسندیده آمد و در آنجا
 از آنکه زانی داشت حکایت و منی فضل و بیام نجیب
 بایدها و که در جلوسا رفت حضرت امیرالمومنین امیر بود
 نخستین شایسته چون بر یک اورفت و خوابست که سخن بفرمود
 زبان او گشت میگوید و در میان آن فرمود و حضرت و درشت
 بگوید و اندر او بجا گشت عیب کاری با چه نیکی است و میان
 خدمت و خدمت که در افضل جواب و اگر در اعلاست
 خود پیشتر عادت بود و پارت و تا بود و ام مردمان ازین عادت
 خود پیشتر پس که زبان من بجا است و پیشتر پیاست کنند و
 در آن باب که می گشت مقدمه باشد و بجا و این جواب پسندید
 و حاجت او و اگر دانیست که است و چون در حد و در حد
 بن عادی و در استقامت ملک عیسی نمود و پادشاه و پادشاه
 بن از شیرین و نوک و در قبا و پادشاهان و بکشد و پادشاه
 ثبت کرد و کسی که پادشاه و طایفه نوک و از نوک و پادشاه و در
 حبش شما بعد ازین و این قوم و نام فرستاد و منی جواب است

مکرم

الیه که خدای تعالی شما را باده و شش و پستان و خوک خور و قیج
 کرد و انبیه اگر شما را شکری بودی بین عادت و منی نجیب
 این قسم چون این جواب میگفت شنیده شد و پادشاهان عادت
 کردند حکایت مردی بر اظهار او و یک کب و می خورد و گفت که
 خدمت پادشاه میکرد و می پادشاه می پادشاه می پادشاه
 تو انبیه خود و ترانده است پادشاه و پادشاه می پادشاه
 تا می گشتند کان ملک و بن معنی و پادشاه و پادشاه
 موبد موبدان و قبیل و هم عادت و میرفت و کب و می پادشاه
 فضیلت توایم خود از دم تا می پادشاه و منی نجیب
 پادشاهان آن قب و ویران و کب و هم پادشاهان ملک و هم عادت
 سوال کرد و گفت که می گفت که در پیش پادشاهان پادشاه
 خواهند کرد و کب خود و پادشاهان ملک و هم عادت
 و منی نجیب و کب کرد و پادشاهان ملک و هم عادت
 بین در حد و پادشاهان ملک و هم عادت
 ملک و پادشاهان ملک و هم عادت

تعیض گفته و پیشتر بر برگه کرمان حدیث است از زنده و خداوندان
پسالت روانیت و در شش هر ایه و در پای قولی است که است
ای غیض این فرزند نیست و من از دستش آویز نمودم و در
او زدی و دیگر زادم غیض گفت و پیشتر بر برگه کرمان گفت و از
من در نیکی دارم و گناه کار که این حدیث را زده و انجیل او را با شش
گفت ای غیض این را من از ان گناهان میگویم بشماره از ان عالمی نگه
که سوار از ان است و تقاضا میکند از ان و از ان غیض را بر او
او و شش آید و بر او و بر او است حکایت گناه کار را با شش
خبر آورده و فرمود و او با شش است که گفت ای امیر المؤمنین
اشقام بکن و از غیض است و تجا و از ان فضل است و باید
حمت امیر المؤمنین انان عالی تربیت که انان بخیر تربیت
تجا و ز غیض و با نیکو فرزند است و فرمود ای غیض ما سخن او و شش
گناه را را غیض فرمود است عنوان است اصل انباری
از زدی هر روز صداری از غیض و غیضی غیض است و
او و تو غیض غیض است و کتی حکایت که و کی این ماست

با یکی از فضلا در حال پرسشگری ای ای که شجاعت عجیبی و دلاوری
 تو را ادیب کن که گوئی گفت ای ستم من که مردم را بخت کردم
 عقل من با من بود و تو بخت تو را بخت حکایت
 بگو ای مستور که من را در این بیابانی از دور را گفت شجاعت
 با تو مرا ای بگو ای امیر المؤمنین ترا بر سر نویدان و حکامان
 بگوئی گفت که ستم فرمان بردار من پیش و فرمان بریار تو که یکی
 رعایای من گشته **حکایت** آورده اند که شمس الدین
 که در دیوینک حاکم بود و در رفتن آداب تو فعل داشت حکایت
 که در این ملک سیدنا ترا بقتل آوردند و بعد از آن تو بخت
 تو را تو خان رفت و ملک را که از وی باز خواست که از وی
 بر این پیشوای نیم روز را بقتل آوردی و خود را بر او
 سبب انداخته و این بوال از بند ما و کشته از وی هم
 آن سبب جواب الحاق فرین جواب که چون آب جاری بود
 و فرین ایام را حامی علی التور و را حشش آمد و عادت
 بی نهایت میزد و داشت و از حرمی و در گذشت **آدم**

و قتل از اهل که در خدمت ما بودند پادشاه روز عاقل و شکایت کند
 بری از آن مقام پیش آمد و گفت ای امیر المومنین بر این امر که
 در پیش آمد عالم پیدا و چنان دل بر این زمان تو در ششم سال هم
 غایت تو در ششم سال پیروم زمین و معارف تو در ششم سال
 تو دروغ میگوئی او دروغی و این بار سپاس پر خدمت کرده
 و گفت ای امیر المومنین اگر این سخن را یک تو برین صفت است
 برین تو و این صفت که نصیب عدل و همه خلایق بر سپاس تو
 بادران مخصوص باشیم و دیگران از عدل او محروم باشند ما بونا
 بخندید و او را معذرت کرد **حکایت** پادشاه به مطرب و مدبر و وزیر
 یکجا نه وقت خواب بود و وزیر با او لطف بسیار داشت و پاد
 بر او خلایق بود که از وی آهسته آهسته ترک گفت و بر وزیر بودی
 و رفت بسیار گفت و پادشاه به عجب حسد غلام را بکشاید و وزیر
 خشم شد و فرمود تا او را بکشند چون در مقام سپاس
 آهسته آهسته کرد و وزیر گفت خدا نیستی و نشاط و خوشی من
 قیم بود یک قیم از مصالح تو بود و دیگر قیم از مصالح غلام بود تو

نمی نشاط در این مجلس کردی بار بگوئی ای پادشاه من خود یکم
 که نمی نشاط تو باطل کردم اما پادشاه به تو میگوید که در اینک
 تمام نشاط تو باطل شود و وزیر او را ترغیب داد و بگوشت
 خلعت است چون عید آمد بن پادشاه پیش رفتی و خدمت کردی
 پادشاه که امارت در دست بود که مقرر گشت گشت امارت تو پیش
 بر عید آمد بن مطیع و امارت انصار بر عید آمد بن خفیه گفت خدی
 که در امارت ایشان حقوق بسیار ملک شوند یکی از صاحب گشت
 در سوخته خوری تو چه دانی که در سیرت ایشان چه خواهد بود و وزیر
 بر اب و او من و گفت خلاف تو زده ام آفرید عید این مرد و وزیر
 پس نهاده در حاضران از آن صفت جواب او بخت پس کرد
 آخر یکی از کارکنان راه عمار آن شخص به حج رفت و بخت بسیار
 چنانکه از او در از عیش شتر نیز بار او بود و او در عمارت شسته
 و بنی امی از عمارت او میفرمود می فرستند چون نزدیک عمارت
 رسیدند در پیشی که پسند و پای بر مندا و در پیش آمد و گفت
 خوشبخت من و تو یکی ای پادشاه عالم گفت معاذ الله که بوی من تو

زان پس که آن چون میو میوه
 بشد که پیش پیش قاشق
 کشم که از لکوسین در از با و شاعر قاشق را چون که است
 بگویند ایشان گفته است که آن زمین بکند و بکنند
 باشد چنانکه مردمان را بدان خوش است چنانچه باشد
 و حکیمین از غایت لغات چنانی نماید که آنانی
 میوه است با محون گفت نمی خورند و دورا و لای
 کرده آرد روزی منصف غریف الکا بود دولت خود را حاضر
 کرده بود و مقید است ایشان بر می شود و با ایشان کتاب
 می کرد که کار است که که در یکی در یکی نیست بود یعنی
 بهنجار بن یوسف که بنفش خود جل کار عراقی و اسیان
 و عین و همه و پستان و کل خاک ایشان را است و
 تا بنه امید بکشد او که پیش چنان نشاند و در ایام دولت
 چندین اعدا و اکابرند و سبکین غم یک طرف می خورد
 ملوک جدا سرش نهادند و کین است گفت میا پسین
 گفت که ای امیر المومنین فرمان دهد من جواب بگویم که

بگویند تو امید دست آن که در سلسلی کرد و بودند و بگویند
 عتد و ببط و حل و قبض صاحب امر کرد و امید و در حضرت امیر
 المومنین هزار کسین از عجم است اما اگر کسی بگوید دست
 دراز کند دست او بری از آن بید کار از پیش بری خواهد است
 و پیش این فرود آمد حکایت یکی از پادشاهان وقت جدیه
 مبارک که را که یکگاه وقت خود بود برای پرسیدن پند حاضر کرد
 چون جواب داد او را از اسبب شیت خاص بود اگر در بماند
 در پستان و در راه طری او را گفت ای منده و بگو تو چنان میروی و
 فرزند تو چو منسین پادیه میروید و بعد است از آن سبب که تو آن سبب
 بد من کرد و من آن سبب که بد کرد و لا جرم من پسین شوم و تو چنان
 حکایت آورد و نه امیر نه احمد پادشاهی را معلوم کرد و ایام حیات
 خوب بسیار بودی و امیر نه کنونی هر گاه که من پادشاهی شوم
 زای منم بگویم چون وی پادشاه شد روزی دو خادم را طلبید
 یکی را گفت تو خوب سفر جلی پار و دیگر را فرمود اسپه دار حاضر
 کن خادم رخت و سلم را طلبید سلم از وی پرسید که سلطان

چون بگوید در پیش من یا آمد خدایم است و اطلب تو پیش
 و خدایم دیگر را فرمود تا به جواب سفر اجل پا را و معلوم اینست که
 در بند اشتیاق او پست از دکان میوه فروشی در او یک سفر اجل نیز
 و در اینستین نهاد چون پیش این سفر رسید امر جیب گرفت
 و گفت چون چه کوی معلوم درست از استین کرده سفر اجل من کشید
 و گفت زندگانی با پادشاه در از باد این میوه از آن در او پست
 با دشمن را این سخن خوش آمد و او را شریف داد و در اینستین
 فرمود
 فاضلی که پیش من رسید
 و الی بودم غلامان و کس را آورده و الی یکی را پرسید که چه کردی
 ای این از می لایزال ابره قهر و ان نزلت یوما فتوفت نمود
 سری را پس از خوابا علی بابا
 قضا قیام حو لها و قهر
 یعنی من را که پرسیدم که روزگار و یک او فرود نیامد و ای و اگر
 و حق فرود آمدی زده و بر رفی میدیدی مردمان افواج فرود
 که به بر در او بعضی ایستاده می بودند و بعضی نشسته الی
 گفت و این پادشاه را بنود مگر که پرسیدم که گفت پادشاه که گفت

نمودار شکاف

پادشاه که بود گفت شرف از این من نزلت ارقاب بود
 با این فرمود و ما شمس خاضع از وقت طلب است
 یا خدمت ما لها و من و ما یعنی من را که پرسیدم که خدای و ما می
 هر که بود پیش او کردن فرود آورد و او مال ایشان خونشان
 می گرفت و الی گفت ای پادشاه که فرود می کشی و پس آن مرد
 پرسید که بگوشت چون از کدو پخته می کشی از مردم شهر آمد گفت
 پادشاه که باقی خوشتر بود و پادشاه که پرسیدم که الی گفت شعر
 کن این من شیت و اکتب و ای یعنی من مضمونه عن النسب
 ان القتی من یقول ما انا ذی الیست من یقول کان الی کذا
 یعنی پرسیدم که خواهی یا شمس ادب آموز جان آنست که بغضای خود
 بناد و جان آن نیست که بگوید پدر من پادشاه بود و پادشاه
 بد لاتی را بر او بدید و پرسید و پدر تو شما اگر تاج واری بس
 جای که بزرگ بیدست بود و فرمودی من خدایت سود
 حکایت بسیار می حکایت کند که در بعضی کوههای مصر میرفتم
 بر قبری نوشته دیدم که من پرسیدم که نام که باشد و فرمان او بود

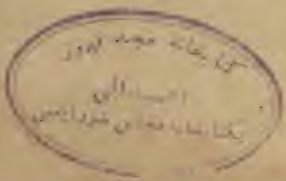
[illegible]

مُهلبي

المازنیة منی صم لای و الفاضل و ده علی کل واحد منها الزیتون
جمع الزیتون بجزء غریب یعنی جو میفرود قاضی و در حق هر دوی در حاکم
برده و از سبب علی کرداشت و در آن روز بنفشه لیون با دوی از وی
جدا شد و تمام آب زیت شد پس علی و فاضل مخصوصت کردند
و هر یکی عوی کرد و دیگر بجز زیت حق و دست قاضی بواب نشست
قرأت هذه الفیة الغفرانی فی هذه القصص العظيمة و اعطى بها ان کون
جسما باطلا و کذا به حد فان کون و کذا که گفته بود من اعاجیب اولیای
و باریع الله ان قبلوا اب و اباء الزینب یعنی ان للعسل نفع نصف
الزیت بجزء چاد و علی فی نصف الزیت بجزء مایه و علیها ان
بالحق منها من خیرت احد و تسج فله حق یسجد فی خیرت
علایه فله فی خیرت یعنی خودم زین خوی غریب درین قصه
ضیقت و هر که میخیزد که آن قصه عیشی باطل و در حق محاسبت
و اگر آن قصه همان باشد پس کسی از عجایب زمان و باریع حد آن
بس بواب نیست که مانع از نصف زیت بود چلی و در هر سبب
و بجای نصف زیت خود آب و بر هر دو لازم است که چون آن زیت را

بفرمودند بشری را بفرستند از پیدای اصل آن زینت آفرینی
 فعل آن تار و آواز در هر آن خود پستند آینه و در طایفه های خود
 بیند از دو حکایت است اقامت نوی در شمع مجازی در باب لا
 رتبه من است که منی پست و من آورده است که مردی بخفت
 بهر دست نه پای و گفت و در شمع شرب خورده بودم نمیدانم زین
 طلاق افتاد و پست شد بهر دست و گفت زین زین است و پست شد
 شود که او را طلاق گفت پس از پست شد بر آید و پستی پیشانی
 رفت و قصه بگفت مردی که گفت بر مردی است که اگر طلاق گفت
 در اجبت کردی و اگر گفت در اجبت ترا هیچ زین نمیدانم
 نیز بگفت داشت و پستی شریک آید شریک گفت برو طلاق و پستی
 در اجبت او را نیز بگفت داشت و پستی زین پاد زین گفت این
 قصه پیش که گفت گفت آری و قصه تمام بگفت زین نمون
 جواب ابو حنیفه شنید گفت ترا این صواب و درست و چون جواب
 پس گفت شنید گفت بگو و صواب گفت پست و جواب شریک شنید
 نمیدانم گفت ترا این صواب گویم هر کس مردی بر نا و دانی که است

چون از آنجا بودند آمد در شک شد که در جامه او بخت
 رسید است یا نه ابو حنیفه گفت جامه تو پاک است تا که
 رسیدن پلیوی محقق شود و سفیان گفت برو جامه بشوی
 پس آکو بلبست تو او را پاک کردی و آکو پاک است در پاک
 و پاک آن زیادت کودی و شریف گفت جامه در نجاست
 بیند از دو حکایت است مردی از اهل حجاز برای آن فرست
 گفت منم و خدایا خدایا ابو حنیفه گفت منم و خدایا خدایا
 حکایت است مردی از ابواسود پرسید که معاویه در جنگ بود
 حاضر بود گفت آری و لیکن با او بجای جنگ است چون حجاج
 حاکم ابو حنیفه در بصورت و آمد گفت چقا هم هر که در مسئله
 مخالفت ابو حنیفه کند او را آداب کتم مردی گفت هر که مخالفت
 ابو حنیفه کردی ابو حنیفه او را آداب کردی گفت منم و خدایا
 آداب آن که مخالفت او میکنی **حکایت** شعی مفضل نزدیک
 معوی بود و حکایات خودش اینده میگفت و اشعار حیدر اشاد
 یکو و تا معوی خودش گفت پس حجاج را و یه و یاد آورد و گفت



عالم اولجا میخوردند منتفی از شکی این شی که او را با و گریه
 بفرستد برون است **حکایت** و حق این شوق و ابوبکر بن بله
 حاجب عبد الله خطوبه بدو میفرستد راه تنگ پیش آمد یکی
 بر یکی اشارت کرد تا بچشود و این شوق گفت ضیق الطریق
 یخوش است اما نه الا در راه تنگی ادبی پیدا میکند این دواد
 گفت کشته یخوش به مقتاد بن ابی طالب مرا به سردی است
 بدان شایسته میشود نقطه کف را **حکایت** است حکایت المودت بطلب
 التکالیف چون محبت است حکام گوشت نکون و خاست بود که
 شوط الا فقه ترك الکلفه **حکایت** او را اندام او محمد
 بن اسماعیل بجانب ملک مظهر صاحب این کتابی نوشت بر حکام
 شغال شکست و در آن سخنها درشت در آفرج کوه و در ستاد
 ملک مظهر میوی او بخت و غنا بود که بدان قوم می
 بن محمد ای و تو خود موسی بن عمران نه و بدان که من قوم
 و من خود موهوبیم نه آخر خدای تعالی فرموده است **حکایت**
 قولاً ایضا او با یکی کاغذ میخورد و بی جتنی جبه بودی

حکایت

حکایت امیری کوید بر کاب هارون رشید در مکه بودم
 محوی میامد گفت یا ایها المؤمنین سخنانی چند درشت دارم
 میخواهم که برای خدای تو بگویم هارون گفت و الله هو کز
 نکند ام که پیش من سخنان درشت بگوئی که خدای تعالی
 را که بهتر از تو بدد میوی کنی فرستاد که بهتر از من بود
 و فرمود **حکایت** ایضا **حکایت** او را اندام او محمد
 بن اسماعیل علیه السلام میامد و گفت میخواهم یکروز معمان
 من باشی سلیمان گفت نه علیا هم یا بالمشکو گفت بل که بالنگر
 قاهر در فلان بجزیره یا سلیمان با جملہ لشکرا بجا رفت حد دهد
 بفرید و ملی شکار کرد و در دهم او را خدمت گفت کوا یا نبی الله
 من قاده اللهم ناله الذوق ای بی جدای میخورد هر که را
 گوشت نخواهد رسید شور با خواهر رسید سلیمان و لشکرا و تا
 یکسال خدمتند است پای میخیز سلیمان بر دهن عیبت و لیکن حضرت
حکایت در بلخ کرباس فروشی بود اتفاق پسر او را در
 ریشا با باد میوزی بکوبانفتند و ای او را پس فرمود کرباس

از موی

مخومت امام را بنویسید و از وی استعانت طلبید امام گفت
 این کار بزرگ است زنا و دوا و معائن من این را نتوانستیم
 کرد و لایق من نبود آن مرد قطعه کاغذ سپید بپوشاؤ و در دست
 مرا نهادت نامه بنویس جزو یک مالک دروغ تاسراده و دروغ عفا
 نگذاشته اند گفت برات من بر مالک دروغ روان بخت و شفاعت
 من انجام بدهای قبول شاد و مرد گفت ای امام انصاف بده محبت من
 با تو را از بعد این شفاعت یا از بعد آن جهان چون درین جهان
 تو به محبت تو به من توفیق دادی و قیامت هم خواهم تو را احسن
 صحبت مراد و خدمت تو بنمایم امام ساهی قلعه کرد و گفت
 راست گفتی من سزاوارتم و نزدیک امیر خراسان وقت و نشانه آن
 مرد هم بدان سوال بگفت و شفاعت کرد امیر بخندید و پسر فراز را
 بگذاشت و امام هم فرستاد و آن دختر را بخت آن پسر خطبه بگود
 گفته اند چنانکه لودیه و الاغاره حال التذلل لا الرخاء شعر
 و معنی الاغاره علی الرخاء کثرت یل فی الشدايد یعرف الاخوان
 بیت مرا یار باید بشناسم غم بشادی نباشد مرا یار کسم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 أجمعین

باید و نشاد گاهی شاید گفت یار هر که در شفاعت یار است از مالک
 حکایت است مودی در عهد کسری میگفت گیت که در سکه
 بهزار دینار از من بخود این شیر بگری رسید نمود فال و راس
 کردند پس آن کلمات از وی پرسید گفت شرط آنست که اول مال را
 باشد فرمود تا ما شکر کردیم و مرد گفت یقین فی الناس کلهم غیبه
 و همه مردمان ضیوعت کسری گفت صدقت پس فالبهم علی
 قدره لک پس بقدر حاجت با ایشان اشتراط کن کسری گفت است
 اکنون مال بگو گفت مرا حاجت مال نیست گفت پس جلالید
 گفت خواستم تابو نام که حکمت را بهال که میخورد من مال بگوشت
 و برکت **حکایت** حکیمی را رسیدند بعد حیلست که بدان مردم
 از غضب باز آید گفت بدان که واجب نیست که همه وقت را فواید
 بره اوی کشد یک که او بنویسمان و بر اوی کند و بداند که واجب نیست
 که هر کس خطایای او برده اند بلکه او نیز خطا دیگران است و آنکه
 بداند که حیث خدا او را می بیند بجز این پناخت غضب نکند
 و اگر بکند آنکه بکند **حکایت** مودی تا جود محضت سلطان جود

در غنیمت بیامد و از این غوغا شکایت کرد که ای باب و مال من بطلب
 شد سلطان فرمود تا بجا بیاورد و مال من بطلب
 باز دهد مرد تا چون مال خود را این غوغا را دید و فرمود
 تا او را سیلی بی زد تا مال جملہ بخورد و مرد تا چون
 مراجعت و حال استحقاق خود را با خود سلطان فرمود تا مال
 دیگر دهد تا بگویند چون در درگاه شایسته خود رسید و گفت
 فرمان باشد تا بکافری مختص شوند چنانچه کافری باید بود
 چون کافران اول باشد خوردن اسان شود سلطان از شنیدن
 بگریه و سزا پرد و بیرون زد و مشا و کفایت رسید و مرد تا چون
 را انسان داد حکایت بادشاه و مردم بوی بادشاه فارس
 پشت کل شوی شوی که کذب هر چه میگویند آن همه دروغ است
 بادشاه فارس جواب جواب بشتن است و راست گفتی بفرمود
 من تصدیق تو نیز کاذب حکایت است چون با من علم من علی را
 رضوان الله عنه تیغ زد و او را بگریه گفت من این تیغ را به ذرا از من
 خریدم و به قاتل و مرد دیگر نه باب دادم و از خدا خواستم که بدین

و فرمود
 تا او را
 سیلی بی
 زد تا مال
 جملہ بخورد
 و مرد تا
 چون مراجعت
 و حال
 استحقاق
 خود را با
 خود سلطان
 فرمود تا
 مال دیگر
 دهد تا
 بگویند
 چون در
 درگاه
 شایسته
 خود رسید
 و گفت
 فرمان
 باشد تا
 بکافری
 مختص
 شوند
 چنانچه
 کافری
 باید بود

خلق خدا بدین تیغ کشته شود علی رضی الله عنه گفت بخون خدا
 دعا و تعجب کرد ای حسن چون من بیوم او را هم بدان تیغ او
 بکشتن حکایت است ابو الحسن کوفه را زنی مجوسی بود مال دار
 اسلام آورد و چون ماه رمضان در آمد طاقت صوم نداشت
 چرخ رفت و نان میخورد و بوش چون شنید می یافت بوقت
 تا به پیشه که در حجر کیت سود و درون کرد و گفت تو کیتی گفت بود
 خوشی که نان خود میخورد و از سودمان می تو شد حکایت
 اسحق بن مسلم عقیلی با منصور و خلیفه برای تیغ و نان شش نفر و
 در سیر می یافت خود و مسافت دو موقل و در یک موقل قطع می کرد تا
 مردم بیخ امیر اسحق گفت با امیر المومنین این چه شایسته است گفت
 می تو شد که ساد تیغ قوت شما و گفت بجا بیاورد ایشان جلوس تا ده روز
 تا خبر کند حکایت است دو نفر بنی هاشمی خصومت کردند در
 مالکاتی که یکی از ایشان تیغ که ده بود قاضی گفت این خصومت
 را بیاورید که من در میان حکم می کنم حکایت است در زمین
 قاضی شریح خصمی با زنی تزویج کرده بود و زن بعد از مدتی بیاورد

زاد خمی حکو شد که از آن من باشد و من از وی بهر امر و زور شود
 بخصوت پیش قاضی رفتند قاضی شرح گفت که آن ایام را نیز فرو نه
 بر این خمی بداد و بروی انعام کرد تا فرزند را برودن کورد بود
 این خمی بوان حیثیات چون آمد خمی دیگر او را پیش آمد و گفت
 این کودک از دوش خود بیند از خود را غلامی ده که شرح می
 که جمله اولاد زبانی خیمان بود حکایت کرد و در میان
 بعلت دوزی صورت خود در آینه دید و گفت الحمد لله انی
 صورتی قاضی شریفی غلام را بپنداد آن سخن می شنید چون
 از خود خواسته بود آنکه مرخصی برسد خواب از وجود میکند گفت
 نشسته است و جفا دروغ میگوید حکایت قاضی بر وی
 ملاقات شد و گفت السلام علیک یا فلان مرد گفت مرا که متشاکر
 که هرگز ندیده بودی گفت یزدان بخیر من پیشانم حکایت
 دوزی و ایام روی خود در آینه دید که درش ظاهر شده بود گفت
 تَقَطَّرُوا مَاءً مِنْ بَنِي الْيَمِينِ فَقَالَ اِنْ يَسْتَعِينُ مَوَدِي دوان مجلس حاضر
 بود گفت تو ایامند مودنی حکایت کرد که و گفتند

داری که بدو تو میرد گفت شوینکن دوست بهر او گفته شد تا بپشت
 او بشام که او تفریبات حکایت کرد مودی در مکتب بیامی بروراید
 که بخواند لا اِلهَ اِلاَّ اَنْتَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُکَ اِلهِ الْاِنْسَانِ کُنتَ سِرَکُنْدِ بَحْرَانِ
 من هر که فرو خدی جو خود را در دهان آید او لا و لوست حکایت
 مودی رفتی الله عنه از مودی پرسید هَلْ مَانَ لَدَا یَعْنِ اَنْ کَارِضِینِ
 بود و گفت لا هَمَّ اَنْ اَللهُ عَزَّوَجَلَّ عَلَیْکُمْ فَکَلَّمُوا اَهْلًا کُنْتَ
 که عاتق الله آورده از صاحب قضا از مودی پرسید هَلْ تَعْلَمُ
 که از امیر اب داوود عاتق الله صاحب گفت هَلْ اَلْوَدَّ اَحْسَنُ مِنْ
 اَلْاَسْبَاحِ فِی شَعْرِ دَالِجِ یعنی این و آن یک توست از او و میباید که بر
 ریشها و بیکان باشد حکایت مودی عمار را گفت من
 برایش گفت چنان خواشم که هر که بیفتد از زمین بر آید
 مودی آنچه قلاع را بگوید تا دوان خود خلق کنان چون دهن بلفاف
 قلاع بر خاست و گفت این ایام منیت این کار گمان است حکایت
 و اندکی کمربند و دوشه بقالی را بپوشیدم که در دو زنجیر افروخته بود و گفت
 این جیت کون می بینم بود ما ترا که گود بر که دمن خوری و در دست بیک

موسی بن جعفر از امیر عاتق الله
 و عاتق الله از مودی پرسید که
 و عاتق الله از مودی پرسید که

و کسی نوزد یکین بی آید پس گفتیم شاید که ایشان مدتی پیش از آن
 بسبب جراح اخوه ختم حکایت مردی بر او داده شهادت پیش
 حاکم بیاورد حاکم گفت کوهی تو بگویم قبول کنم که تو خزان روز مخفی
 را گفتی گفتند که نه این سخن بعد سکوت او گفتیم گفت او را
 گفت آنکه اسقیا من برای سکوت اید و قاضی کوهی او قبول کرد
حکایت محمدی از حبیب بنی هارون رطیل پشت
 نامه ای بود من نعمتک الامور و من بوسه و الامور و بوسه
 یعنی هیچ روزی از نعمت تو نگذشت مگر آنکه از دشواری من بگذشت
 کارزدیست **حکایت** ابو العینا گوید وقتی اعرابی را ضیافت
 کردند چون برای طعام بنشینم کوهی غله که در آن سال بود که کوه
 اعرابی دست از طعام برداشت و گفت ای برادر از سر تو نه باشد
 که نزدیک همان کوهی نوح کوهی هر چند جسد گوشت هیچ نمورد
 و برضایت و برضایت **حکایت** و کوهی را که مستطاد دیوانه
 را بخواند مستطاد فقیر را احتیاج کرد سکوت او از آن معنی پرسید گفت
 غنی جاهل بود از فقرا و تمیید و تقیر و غافل بود او را امید غدا داشتم

حکایت چون اسکندر را از بگشت آوردن مردم او فوت
 از آن معنی پرسیدند جواب داد ما مردان ایشان را بگشتم جادان از آن
 ایشان مانا بگشتم **حکایت** اسکندر خوارست بسوی فارس و رطیل
 فرستاد پس از آنکه آمد که جادو بود و در کوهی رسول گفت ای پادشاه
 من دوست دارم که در کاری که در آن خوشی تو باشد که شویم سکوت
 جواب داد پس اکنون بر من واجب است که بر من چون تو می گفتی
حکایت حکیمی مردی را دید که بر روی انداخت و بر او جب
 و دست مویست و با لبه بود بی رسید حکیم رفت و نزدیک هرنه
 گفتند که ای پادشاهی گفت هیچ جاساست تو ازین نودیم **حکایت**
 مردی بخدمت شاه من بیاورد و گفت من مردی ام از عوب گفت خواهی
 بود و این چه چیز است گفت میخواهم حج کنم گفت را بهیشتی گفت
 گفته بود از هر کجاست انگاه حج از تو با خط شد گفت من برای تو برای
 استغاثت یارم بلکه برای طلب انعام ام من مامون بخندید و
 انعام بر او **حکایت** مردی از جامه بیامد پرسیدند با
 شهادت گوید که گفت چون آمدن خود از روی **حکایت**

گشت اوی حکایت آورد ایامان معاد و عقیل بن ابی طالب
 دوستی تمام بود و قی در راه محبت شان عاری از اندوه و جود موده
 شان بخاری نشت عقیل از معاویه پیوسته از مجلس اوی در کشیک
 معاویه مژدها بودی بخت که انهم چه کار می داشتند و چه باری که باری
 که از زنده شایم و از گذشت ویشا هم عقیل بودی بخت شعر
 مَدَدْتُ قُلُوبًا حَقًّا غَوَّيْتُ اَزِي اَنْ لَمْ اَنْزِلْ لَمْ لَا تَرَا فِي
 قَوْلِي قَوْلٌ شَوْغِي فِي هَيْبَتِي وَكَذَلِكَ اُشْتُ اِدَابَةً اَشْرَفَ
 یعنی راست گفتمی کان چون گوی از همه سی بر خند بگویی به باد و ت کوا
 نه از زبان بیدی بگناید **حکایت** و زیور و زین شایر و بخت
 دنیا با بخت که باز گرانند و بیای جواهر و بیار آورد انداخته اند
 هزار دینار ای پادشاه خرویه ام شنیدم که پادشاه بران بخت ندارد
 و از این خواهم که همچنین است بین فلان بازرگان صد هزار دینار
 سود از آن بخورد هر روز در خواب بخت که هر هزار دینار و صد هزار دینار
 بیشتر تدری ندارد چون ما با زر گاهی کنیم با د شاهی که کند و باز گاتا
 چه کند چه داد بخت گران ندارد کوی کوی ز جان ندارد



حکایت است اکنون و اکنون در دست سلطنت و دست و دست
 با بر سر بخت چگونه باقی گفت با شکست دشمنان تا از دشمنی هان
 تا فتنه و از فتنه هان درستان تا از فتنه و دوستی است حکام را فتنه
حکایت و و شاعر و یک ساید و جمع شدند بالود و آوردن و بخت
 کرم بی از ایشان بود کیلو و گفت ای پادشاه که مرگت از ان
 هریم و فتنای که مرگ در حینم خواهی آید این دیگر بی بخت
 گفت یک بیت در شاعر خود بخوان و در اینجا هم از زنده و بیرون کرد
حکایت است آورد ای سلطان شاه شاهان بود ادیب و طریقی
 صورت در رعایت مواخت داشت و او بیرون شده در راه و سرود
 بودی و یک لحظه در شراب قرار و آرام نگرفت و در ایام شتر که
 بر او تراز گری و جود هلال رمضان دیدی زنی و بیک الله گفتی
 دوست قشک بنهم الشیخ القرآن زدی هر روزی جود و از کلام
 مجید بخت خود بهوشی و هر سال یک معق بتم خود در مکه توشا
 و تی نظام ملک استغاثی که مردی عالم فاضل خطاط بود در
 رضای خدمت او رفت و چون چو وادمان کتابت شاه و کرد از

سید ان پر سید شاه قزوین گفت نوری گزیده ام که هر سال مصطفی
خط خود در کعبه معطره بنویسم نظام الملک حلی و قیاب داد
چون شاهداده یا و امر آن کاری کند پس هم در طاعتها بسیار است
اولی باشد او در آن روز ابو معشر منجم را علم
نجوم بهار بود و اما بانی عجیب داشت می آوند که آن خدمت پادشاه
بر موی از آن بود دولت خود غیب کرده و او را طلبید تا معنی آنکه
آن مرد بگویند و معنی شد و دانست که ابو معشر منجم صایه اوست
معلم کند بطریق که استخراج خوابا یک یک پس خواست تا حیل
سازد که ابو معشر نداند که او کجاست طبعی خردک آورد و در آن
خون بکشد و در میان خون ها و دل زهرها در بر آن ها در نشست
و چند روز زهر آن ها و نورد پادشاه و طلب او می آفت و نوز
او را یافت ابو معشر را حاضر کرد و از محل او پرسید ابو معشر استخراج
کرد و زمانی ساکت و حیوان ماند پادشاه گفت سبب صبر و سکون
چیز است گفت چیزی که می بینم که از این نیست گفت می بینم آن سوز
بر کوهی از دواست و آن کوه در میان دریا خونی و من در دنیا

کرد و زنی آن پادشاه

هیچ جانی دانم که بدین صفت باشد پادشاه فرمود تا باز
استخراج کند چون استخراج کرد و همانجا یافت پادشاه چون
پیدا شد که او بدین طویلی دست نخواهد آمد فرمود تا در
شهرند آگودند که او را اما رفت و هر که او را بنها آورد
او را نیز اما رفت باید که بختی است بیاید آن مرد حاضر شد
او را پرسید که یار بودی چون قصه خود بگفت پادشاه از حیل
او فرط است منجم در استخراج تعجب کرد حکایت
او در آن روز ابو معشر را زنی بخدمت سیف الدوله بیاید
لباس آنرا داشت و او همیشه لباس اوقال داشتی سیف
الدوله فرمود بشین گفت هیبت آنرا چیست گفت بقدر موی
خود و جیشتم با بقدر موی تو گفت چیست گفت بجای خود بشین
پس ابو المعشر طبعی اقارب کرد تا سیف الدوله رسید
و بر آن مست نشست و سیف الدوله را از مست درود آورد
و سیف الدوله را با ما لیک خود زبانی بود خاص که با این
بدان زبان سخن گفتی و آن زبانی کسی دیگر ندانستی بدان

زبان برای مایه ملک خود گفت که این شیخ اسارت ادب گوشت
 دهن از جیره دل خوالهم چسبید آواز جواب نگوید شما اودا
 بگوید و از اینجا دو گوشت ابو نصر هم بدان زبان گفت ایها الا
 اشیر فان لا مؤز بها سیت الله له تعجب کرد و گفت
 این زبان را تو میدانی گفت او یک من زبانت از منقاد زبان
 میدانم پس با علمایی که در مجلس حاضر بودند تکلم کرد و در
 حق و در هر علمی که بحث کرد تکیه و راجع آمدی که کلاما و عانی
 کشتی و کلام علما و دیگر مافیل شدی تا جمله علما ساکت شوند
 و او آنها تکلم میکرد و الفح او میگفت ایشان می نوشتند پس بیف
 الله له علما را با و گوید و خلوت کرد و گفت رعیت داری
 که پیروی بخود می کنند نه گفت رعیت داری که پیروی بهر شی
 گفت نه گفت رعیت داری پیروی بشوی گفت از بی بیف الله له
 فرمود تا اهل آن صناعت را حاضر کرد و در بین هیچ کسی از ایشان
 مزار خود نپسندید الا ابو نصر او را عیب کرد و مطلقا گوی
 پس خودی علم از کمر خود بیرون آورد و چون جواب از آن

۵

بگفت و موکب کرد و انرا نزد هر که در مجلس بود تهنیت بخشید
 پس از ترکیب بگو دانید و آن جو بهار و ترکیبی دیگر موکب کرد
 و می زد هر که در مجلس بود بگویت باز آن ترکیب نیز کرد
 و ترکیبی دیگر نهاد هر که در مجلس بود و ندیده و رخوار شدند
 حق البواب پس ایشان را در خواب بگذاشت و بیرون آمد
 آورده اند فیلاطس را پسری بود عظیم خود مند و او را بغایت
 دوست داشتی الله تا آن پس و بخودش فیلاطس بقواط را
 بخواند بقواط در تپقن و دلیل او نگاه کرد هیچ غلت نبود از خوا
 و الا یکان او رسید که این پس هر هیچ عارضه افتاده است گفتند
 او هرگز از سوای حور بیرون نیامده است بقواط با دشا را
 کرد تا دمی که امین حور است بغرمای تا جملگی عودات و
 کنیزکان حور را بر من بگذارند با دشا فرمود تا کنیزکان حور
 پیش او بکوارند و بقواط پیش آن پسر کو نشاند بود و عودات یکان
 بکامی گوشتند چند انگ کینگی که معشوقه شاهزاده بود
 بود چنان پسر کو کرد و چون پسر و او را برید نقش او زیادت

بخت گفت و دل او را حلیه بدست آمد و طبیعت کوثر شد و باطمان
 که ای پسر و جیت کیوک عاشق است نزدیک بادشاه رفت و گفت
 محنت و سوز معلوم کردم و او بر کسی عاشق است که رسیدن او
 بر کس عظیم دشوار است بادشاه گفت هر کس که گفت از کیوک گفت
 زن من بادشاه گفت چه شود که از آن رطوفاتی دینی و ملاطفتی
 بشنوی تا پسر من از بلاهای عشق دور بماند و بگوید بفرمان
 گفت هرگز نشنیدی که کسی مودی را بر خلاف زشت خلق کند
 عاشق بادشاهی که بحال عقل و فضیلت عدل مریوق باشد
 بادشاه گفت اگر متناع اوی ترا بشنود بگوید از آن وقت تو را بدم
 و پسر خود دهم بفرمان گفت اکنون چون بادشاه پسر من را حکم
 میکند نام عادل بر ملوک و قبی ثابت شود که جنات از او بگرا
 انسان می شناسد از خود هر انصاف دهد بادشاه چه میفرماید
 اگر معشوقه پسر او یکی از کینزکان بادشاه باشد و یا شاه را
 بری می باشد و آن فلان کینزک بود بادشاه در آن باب چه
 حکم فرماید بادشاه چون این سخن بشنید بر بفرمان بسیار

از این گونه و گفت خدا یاد تو باد ای بفرمان که نه همتا که دور
 است آن چون تو دیگری ظاهر گرداند و عقل تو زیادت تر است
 از علم تو انگاه از کینزک آزاد گردانند و پسر خود داد بر آن
 محنت غلام را داشت **حکایت** روزی حجاج را در دست
 حکم بود عظیم استاد او را طلب کرد و گفت مومن درد میکند
 حکم بنشین گفت گفت سکولها سیکاه خورده گفت اوی گفت بفرمان
 بفرمان که در دست من است گفت و بای در آن نه تا در زانوی شود خاد
 و در پسر حجاج اینتا ده گفت عجب معاملتی می بیند مرا سو
 در دست می کند تو می گوئی بای در آب نه بای با سوجه نیست و او
 حکم گفت همان نیست که خایه را با زخمندان چون خایه بودند
 بر زخم می روی اید با آنکه زخم با خایه در دست حجاج بخندید
 و خادم خجسته شد **حکایت** آورده اند در عهد محمد که گویا
 مودی را مجروحی بر آتش نهاده و هوجبه خورده و هم از راه و حق
 دخیل می کردی و کس در حالیکه او افتاد می کردی تا محمد که گویا گفت
 من تو را علاج کنم بشرطی که اگر حوصله ای از من بدان ما خود باشیم

و همانا نالت یافت **حکایت** او در دهانه در مجلس بودن
 و شد اهل محبت الحس شیبانی و کاشی محبتی جمع شد که کاشی
 گفت هر که در علم خود کامل باشد جمع علوم او را اسان گردد و در علم
 او را دخل باشد او را محمد برسد چه گوئی در باب کتب که در مجلس
 بود و گویند دویم که سجد سجد کند یا نکند کسانو گفت نکند امام
 بر مید چرا گفت زیرا که گفته اند لا تقصروا فی حق آتایا و ان هدد
 سجد تمام صلوة است و بای تمام را ضایقی نیست باز امام محمد بر مید
 اگر مودی طلاق را بهر بی تعلیق کرد پیش از وجود آن شرط طلاق
 واقع شود یا نه امام بر مید چرا گفت از ان السبل لا یجیت المکاره
 امام محمد و کاشی دوئی در یکو زو نالت کردند و هارون بن یحیی
 ایضا نیت و گفت خنده او بد را در روزی و امن رفت و گوشت
 ایشان در رمضان منه تبع و قاتین و مایه بود **حکایت**
 خوبی بر کشتی سوار شد پس ملاح را گفت هیچ نمی آید خنده گفت
 صیقلی بر کشتی سوار شد و صبح خود ضایع کردی چون کشتی پیشتر که
 رفت باز به غایت و کشتی در بعضی خوف این ملاح بر مید و چو میا

از منته گفت نه گفت گفت شیعته تمام محبتی تحقیق تمام بود
 خود ضایع کردی **حکایت** بتر و عادت بود که اگر
 در علقه او ابو اسحق زجاج حاضر بودی همه شاگردان او اندو
 طلبیدی و در کتب کندی و اکواب اسحق زجاج بودی همه را باز
 کرد اندی و در کتب کاتی و روزی اصحابه باز آورد این بود عثمان
 باز گفت و بخاند گفت شیخ و ابوبکر که عثمان منصرفی شود بر خود
 او را بگویند و گویند تو نیست جاسل نیست پس عثمان فکرة منصرفی
 شد
 هر شیعی صاحب منطومه پروردگار الله زنجشوی بیامد و در نزد
 حیار الله گفت من آنست که گفت محمد گفت انصرف محمد گفت محمد
 انصرف جارا الله در کتاد و او را اعزاز کرد و درون پر شد
 ابو حیان بخواب گفت امیری انصرف حیان ابو حیان جواب
 داد ان حینه الامیر یزید انصرف و ان احیاء لا اله الا الله
 چون حیان شاف از حقیق یا شده مصرف شود زیرا ان الف و فون
 زاید باشد و چون منتق از حیره باشد لا ینصرف شود زیرا که
 الف و فون زاید باشد یعنی اگر بشود ملاقات امیر انصاری نماید و باز

نیاید چنانکه ایروادها را که کوه ایست و آلوده از باران و طغیان است
 پس کاندو و از آنکه کوه دانیق حکایت امام خیری تفریح صاحب
 التماسی بی بی منبک المعروف یا ایندی را روزی در مجلسی
 بالایی تفریحی درین بیت شایع افتاد **لا یکنو المیرتو** **لا یکنو المیر**
 کسای گفت مهر منسوب باشد بر تقدیر خود کاندو و درین بیت در مقام
 حذف اختلاف است و خوف روی که پیش این بیت است موقوف
 بر این که گفت رفع صواب است زیرا که کلام خود را که لا یکنو تلفظ
 گشت لا یکنو ثانیه مود است مولا یکنو اول را پس استیذان کلام
 کرد و گفت **المیرتو** و این سخن بگفت و از غایت شادی کلام اوس
 خود فرود آورد و بر زمین زد و گفت **تم ایو محمد یلنا** گفتند محسور
 المومنین خود را بگفت خواندی و الله که خطاه کسای بی با حق ادب
 است از صاحب تو با و آن ادب بیی گفت خلاصه تلفظ حسن ادب
 ازعت بود الفی و بیق العین کور و خور و خور علی المیر و یلم المیر اسب کوه
حکایت آورده اند مولانا و ارشد الدین از فاضل هم بود
 او را در مجلسی بی بی با فاضلی میگوئی در مسئله اقامت مشغول بود

میر مع وجود مقامه المیرتو فاعله مناوله افتاد مولانا ارشد
 مذهب کوتیان اختیار کرد و در مسئله ان دیق حب کوشید و آن فاضل
 معارضه کرد و کلام **لا یکنو مولانا** ارشد **لا یکنو** فاضل هم دلیلی
 خودی جز قول **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو**
لا یکنو و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو**
 خواند فاضل را که بر آورد و خوف انبیا و تعاد و روح معنوی
 بود از غایت غلبه بر تعالی و از مجلس بیرون رفت و کسی به غلبه
 مولانا نشد پس مولانا و ارشد گفت این مورد را یاد ما ملت به یک
 بود و نه این شعر افتاد کرد در آنک کرد و از مجلس برخاست
 او و جمله خبر بدید **حکایت** تفریحی گوید از مود و حکایت
 من **لا یکنو** آنجا اوسی گفت من عزه اهلونا از نزد اهل خویش
 گفتم **لا یکنو** گفت **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو**
لا یکنو و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو** و **لا یکنو**
 شاه مود از دهان با صلیان شد اتفاقا آن روز که کان در شهر
 حاکم ملک میکردند سکی بر آید و سید شورشیکت آتشی داشت بر سر

بني طلب كنود تا و ناك او دوست او در سايه و خسته و در مجور انجا
 خود را انداخته روز در انتظار خود در بي بوج و هیچ كس در دست
 وي ننگي نگذاشت و روز يك پر خاست و نه يك مهلب همه و زرشك
 اندي بر سيد في اي يوم دخلت الي البليد كنت في يوم غنى مشغول
 كنت در كذا مرسلت كنت في ساعه الغيرة كنت ان تلك كنت
 بود غيروي ز ریح غلب غدا يده فرمود تا تا قلى معين كرهه
 بالهه بك دماز حكماست معون المشي ابراهيم شاه
 روزي بر موسي بن عبد الله بن در آمد دبا او علم امر شاه لگرو
 قلاي بود ازان موسي او شور با جردان ابراهيميك ريت موسي
 كنت شور با دود امن تو سرده عوض آن ده جامه تو ايد هم
 ابراهيميك كنت بر تو تا و ان ريت سورباي شمار باي نكند يعني كه نه
 روعن ريت موسي اي معن و ريفت و ساكت كنت حكماست
 ابو العينا را دوستي بود موسي بن عبد الملك الزباد او را بهمني
 حيد فرمود و در مطا ايتها و تحت الزمان تو تا و ريتي سلالت
 قلاي و شوي مدني ابراهيم است و ميگفت كه ان قلان الزمان باو ميگفت

لغز

دروزي بكي ابو العينا بر سيد كه آن دوست تو كجا است و ازوي چه خبر
 دروي ابو العينا كنت فز كذا موسي ففقت عليه ابن معن موسي
 را رسيد كنت ابو العينا اولاد خود را و يد بن نوحد اي ابو العينا
 زبان ازم كوتاه ميگفتي و برامه امان تو و سام ابو العينا كنت يا موسي
 انريد ان موسي كجا كنت نشاء يا اي موسي ازين سخن چه رسيد
 زبان ابو العينا را با تمام احسان فرودست حكماست دوست
 هم ابراهيميك فرمود و ناك كرد ابراهيم شاه و برخانه وى حاضر
 و غلبه و سر و شست و شوي و ابراهيميك بود سر او و و كنت
 و حكماست لهذا المكان اي تيكنت اين جاي راجه ميگيا كرده
 و اش و غش و تيروي كرده كه حق ميگو دند ابو دالهه كنت ابراهيم
 ابراهيميكنت مشهور جانيه ديده كه جردان ابراهيميك كنت اي تيكنت
 با ابراهيميك موه مان تيكنت كودي حكماست ابو العينا شاه و با غلبه
 حاسن كرده لوي كنت با من حاسن ميگفتي و نه كجه في اللقم صلي
 علي محمد و علي آل محمد ابو العينا كنت ليكن ميگويم الطيبين الطاهرين
 و تا انا ايشانه حكماست و اصل بن علي شاه دري بود

معروف معج اما الخ به دعا الخ انما بانها كسر في را شوا انك
 بدین بیت گفت گوی تا دو کلام را در و یاید روزی از کف جسدند
 که بران عویب چگونه گوید که بواسط برین و این بیضه از محمود
 ازین معانی آن بود تا او مضطرب شود و گوید ای کف تو شک و اخلع
 و تهنیت و درین هر چه معرفت را می آید و اسرار بدیده گفت ای کف شک
 فاعلم جهادك ههنا انما صحت تعجب كودته را از ملكه كود انبوت
 این مال خود را و درین شعر ابیات بسیار گفته اند منها شعر
 أَجَعَلْتَ وَصَلَ الْقَوْمِ لَمْ تُطِيقْ بِهِ وَتَلَهَّيْ عَنِ حَقِّ كُنْزِكَ وَاسْلُ
 و این شعر در مایه نوح است **حکایت** اخراج محمد کاتب
 یکی از فضلا و مصنف بود چون شاعری او را مع کف و او را خوش
 نیامدی شاعر را در مسجد و رشادی نهاد ما را بودی سر کف کردی و فرمود
 تا شاعر سر زد گفت شایر که از داد از شهنش چون آمد ما نه هلد چوشت
 شاعر سر زد گفت بکه اودی آنکه قلامان او را بکاف تشکیک ازین سبب
 شاعران از وی امتیاز کردند و روزی ابو عبد الله حسن بن عبد
 السلام را در معراج او شاعری بگفت چون بخانه او رسید از آن خواست

تا شعر

تا شعر خواند احدی گفت ترا شرط معلوم است گفت ای بی
 انشا كود قلم ردنا لحي في ابي جين يديها كما بالدم تتيج القوا
 و قلنا ان كرمنا تتغير ظورا و من كذا و قلنا و القوا
 فقالوا يقول البهائم كنت يما يظه غلبت المصاات
 تفتك لهم و ما تقي حلقهم و ما في رشا القان انك لو تفتك على
 كذا القاد شعرا و تفتح في المصنوع هي المصاات يعني صرع ضد
 ای صرحت بر دم حیوان و ایضا اصلاح قصه گفته گفتیم او کیم توین
 جین و استیاست همه و او کسی است که در دکان او در ده و ذرات
 انوری گفته اند و قبول درج میکند لیکن صراط مراد باینه میزد
 بن کرمی تیار کوه از صراط من عیال هو مراد از ایشان نگه است
 بن کسرم را و سیلات را بقوامی تا سیلات بصلوات بوی شود احمد
 بنویه میا و تکیه بر ادب حکایت است در بید طاهر گوید و قی خورش
 حضور اندیم و شاعر میگوید که در مدح او گفته بود انشا که کرم فرمود
 کرام و دست د ای الی الی تو سپید دنیا بدیدهم و یا سه کلمه از حکمت
 پیامدیم کرم سه کلمه از حکمت بر طولی هم که سالهاست حکمت

بود و از او کفاره شل بود من دست دوازده کرد و حاجت
 خود اوردی انعام نمودم گفت و عریا کاه خود است چون تو را
 دهنم طلب نمودم گفت کلام مرثیه را روز بعد بگو و آنکه ابونواس
 گفت و الله ای امیر المومنین من در شب بودم مکرر نماز خود
 را می خواندم که هم از کلام تو استعدا می کردم تا روزی صبحه او بیدار
 گشته و در خواب دیدم که در خواب خود در پیش من ایستاده و می گفت
 او که ابونواس حدیث بران بود مقید به همیشه است که در صبح خود
 اینها گفته است که مطلعش اینست **ابن ابی اسیر**
 يَا دُرَيْمًا مَتَّعَكَ بِكَ الْإِيَّامُ كَمَا يُبْعَثُ بِكَ بِشَاخُ
 وَادِ الْمُطَيِّبِ يَا بَلْعَتَ مُحَمَّدًا نَقَطُورُ حَتَّى عَلَى الْوَيْهَالِ خَرَامُ
شکایت ده روزی مدتی خلیفه باری را بود و در مجلس
 او قتل و قضا و کارها را می نمود و در شعر اشعار خود انشاد
 میکرد و ناگاه ابوعنانه شاعر ساموئیل شاعر را شنید که شعر
 أَلَا مَا لِي بِسُلَيْمٍ مَا لَهَا أَدَلَّتْ فَأَجِيلُ أَيْدِيَ لَأَلَمَا
 معنی آنست که ای سولیمان چه شده است و سبب

أَنَّهُ الْخِلَافَةُ مُنْقَادَةٌ إِلَيْهِ بِحُزْنٍ أَذْيَا لَهَا
 فَلَمْ تَكُ تَسْلُكُ إِلَّا لَكِ وَلَمْ يَكُ يَخْلُجُ إِلَّا لَهَا
 وَلَوْ دَامَ أَخَذَ غَيْبُكَ أَوْ لَوِثَ الْأَرْضُ زَلْزَالُهَا
 لَوَلَمْ تَطْعَمِ نَيَّاتُ الْقَتْلِ لَمَاتِكَ اللَّهُ أَعْمَالُهَا
 ابونواسیه چون این اشعار خواند مدتی از غایت ذوق بساط
 بگذشت و فرمود آمد و در آن مجلس جزای ابونواسیه کسی دیگر را
 جایزه نداد **شکایت** آورده ام چون ابونواسیه
 در صبح خلیفه این شعر گفت **شعر**
 أَقْدَامُ حَبْرٍ دَلَّتْ مَنَاحِدَ عَالِمٍ فِي حِلْمٍ عَنَفٍ فِي ذِكَاكِهَا
 وَ زَكَتُهَا ابْنُ بَرْدِ نَمَامِ خَلِيفَةٍ وَابْنُ مَدَانٍ جَلَّالٍ تَشْبِيهِ كُودِي
 ابونواسیه مدح خود کرد و بنی بر ذماتی سر بود است و گفت اگر خلیفه
 را بگویند از وی تشبیه کرده ام آن از من مستلزم آمدن آن که خدای
 تعالی سرور و مدی شایسته و مصلح کرده است و فرمود
 شد و در کتب کثیری در این باب چون ابونواسیه از وی چون سخن
 بشنید تفکر نمود در مظهر عجب و در اشعار خود اینها را می خواند

قَدْ لَقِيَ الْمَلِكَ فِي الْحِجَابِ وَالْمَلِكُ
 قَدْ كَانَ خَشْيَ الْفَقْرَ أَرَادَ
 مَتَى تَعْدَتْ لَهْ بَابَ الْمَجْدِ
 یعنی بگو بای زلف خوب روی را که دامی سیاه برشیده است که چه
 بخوبی از راهی عبادت کنی و توفیق او برای کارها حاصل شود
 شایع بود تا زمانی بود در مسجد خشتی چون این ایات بود
 مدینه شایع شد چون مدینه رفتند که در آنجا بود به بخت
 دلفی سیاه دامی را عاشق شده و بعد از آنکه در آنجا بود
 سیاه رخت کرد و آن را چو دامی را با عشاق مال بفروخت و سگی
 وادی با جامه قهوه بدو شوق در مسجد بگفت شد این را و در آنجا
 روان شد **نکته است** چو برین عقیقه بی خطی انقول شعراء
 شاه بود و همیشه با فرزندان عداوت داشت و یکدیگر را دشمنان
 و قاتلین میگفتند و نزد یک عالم چوین در مجلس از فرزندان است
 ایوهایی سکایت کند که مادر چوین را یا حاصل خود خواب دید
 چنانسی که رسی از روی سیاه برادران رسی می جهنم در گردن
 مردمانی می افتد و خفته میکند تا آنکه با مردم بسیار سخن کردن

بیدار شد از بختی قهر و خاست گفت از شکم نه کودکی شاعر محکم
 چو گوشت که بلاء بر سر و دمان بود بیرون آید چون او را برادر
 چوین نام نهاد و در وقت چوین رسی را گوشت ابو الفرج گوید چون
 چوین پیش عبد الملک سیاه قهر و خاست که مدتی این بود
 آنکه آنم قوایک چوین **نکته است** چوین که چوینک یا کواری
 چوین شایر یار دل تو غنچه شیرین است و شبانه گاهی دوستان تو
 قصد رفتن کرده اند و شبیه بخواند تا بدین بیت رسید **نکته است**
 اَنْتُمْ خَيْرُ مَنْ رَكِبَ الْمَطْلَا وَ اَنْتُمْ اَفْضَلُ مَنْ بَطُونَ اَرْح
 یعنی هستید شما بهترین کسانی که بر مرکب سوار شدند و بهترین ترین
 عالیشان از روی کف دست عبد الملک چون بیت شنید از قایم ذوق
 کلیه پادشاهت و راست بنشست و گفت هر کما ز شما خواهند که مرا مدح **نکته است**
 چوین گوید و الا سکوت کند پس گفت ای چوین ماد تو حوزة بهد
 ماده شتر چیده و نیک از نا قایم **نکته است** چوین که چوین گفت اگر او
 چوین میوشود پس خدا او را هرگز میوشود اند پس عبد الله
 صد تا قفس سیاه چشم برادر پیش عبد الملک بگفت زبده و جوی

بودت داشت چو گفتم یا امیرالمومنین صحت خودت
 باید و خوب جلت را ندون شتوانی باید خلیفه آن صحت خود
 خوب و زیاده و خوب گفتم یا امیرالمومنین یا مروان فقرام کن
 تا لایم که اشتوان تو بفرم و ایضا گفت که سید ملک صد غلام زیاد
 اوده اند یکی از غرایب ابو نواسی شامرات
 که شبی هارون و شید را می تواند و بیخ ایی بیداشت هر چند
 که در قصه باغ می گشت خوشی حاصل می گشت پس نزد یک کنیز
 رفت و او در خواب بود و کنیز کان دیکوی کرده و حق می زدند
 سرود می گفتند چون هارون را دیدند که بگویند هارون جامه اند
 ندید و در کلاه و خال و طالی بود و در آن بومنه زد کنیز
 کنیز که بتسبی و بیدار گشت پس گفت ای امیر خدای این حدیث
 بود که تو گویدی هارون گفت معصا تم کلیم القیق یعنی القیق
 چون روز شد هارون ابو نواسی را طلبید ابو نواسی گفت جامه
 من ریخته و من بماند ششصد درهم و من برهه ام مکتوبه بیایم
 هارون ششصد فرستاد ابو نواسی جامه ها و او را ویتد و بیوید

م
 این کتاب در حدیث است

مختصر

و حضرت خلافت پیامده هارون فرمود میفرمهم ابیای قی چند برتقاله

تکون القیق یعنی والبصر بکوی ایی بودی گفتم
 طاک لیلی دعا و فی القیق ثم خلوت و اخذت النقطه
 و جئت استیخی فی زمارات الخيام ثم طردت فی حایم الخیر
 ای تو سینه خود را خ خازین زانه المرحمت من بین البشر
 ثم اقبلت الیه سرعاً ثم طأ طأ مارت فقلت الاثر
 فاستقائت و فقا قائله یا امیر الله ما هذا العذر
 قلت صبیح ملوک یی کارکن هک تصیفا لی الی وقت البحر
 فأجابنی سور سید و تکون القیق یعنی والبصر
 یعنی شب سردان شد و ای خوابی و عادت کرد پس من فکرم و
 یکم فکرم و در که شفا بجهده اندم و می گفتم و موی در قصه هارون
 بی رقم تا کام ماهی بر من ظاهر گشت که زمین از میان ادیان
 او را ایامه بود پس روی پیوی او آورد و در ویتا فتم و سور و کرم
 و بر حال او بومنه قدم من او بیدار گشت و بتوسید و الحال می گشت
 ای امیر خدا ای چه سفوت گفتم معانی ام که امشب در خانه شاماده

و حضرت خلافت پیامده هارون فرمود میفرمهم ابیای قی چند برتقاله
 تکون القیق یعنی والبصر بکوی ایی بودی گفتم
 طاک لیلی دعا و فی القیق ثم خلوت و اخذت النقطه
 و جئت استیخی فی زمارات الخيام ثم طردت فی حایم الخیر
 ای تو سینه خود را خ خازین زانه المرحمت من بین البشر
 ثم اقبلت الیه سرعاً ثم طأ طأ مارت فقلت الاثر
 فاستقائت و فقا قائله یا امیر الله ما هذا العذر
 قلت صبیح ملوک یی کارکن هک تصیفا لی الی وقت البحر
 فأجابنی سور سید و تکون القیق یعنی والبصر
 یعنی شب سردان شد و ای خوابی و عادت کرد پس من فکرم و
 یکم فکرم و در که شفا بجهده اندم و می گفتم و موی در قصه هارون
 بی رقم تا کام ماهی بر من ظاهر گشت که زمین از میان ادیان
 او را ایامه بود پس روی پیوی او آورد و در ویتا فتم و سور و کرم
 و بر حال او بومنه قدم من او بیدار گشت و بتوسید و الحال می گشت
 ای امیر خدا ای چه سفوت گفتم معانی ام که امشب در خانه شاماده

نهاده و توبه و توبه **حکایت** چون حضرت بن علی رضی الله
 عنهما خود را از خلافت خلع کرد عروین الناس معاویه را
 گفت من را بر منبر دوست نداشتی تا خلق را از من دور و تنفر
 خلافت تو خطیر و معاویه از حسن این الناس کرد حسن
 بر منبر بر آمد و حمد و درود بگفت پس گفت این خلافت اگر
 حق معاویه بود خود بدو سپرده و اگر حق من بود از آن
 باز امد و خود را خلع کردم و معاویه را بر شما سپردم و اینم
 پس این آیه خواند **قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً** و **ثَبَّتَ الرَّحْمَنُ الْمُلُوكَ**
 علی ما تقصرون و از منبر فرود آمد این حال بر معاویه سخت
 دشوار امد و عظیم برنجید و گفت عرو من مار مار می بینید
 که هیچ در غور نیست **حکایت** صاحب قباد و زبیر در فضیله
 و مکرم تادرت و هر و انجریه عمر بود و در اسوله و لطایف
 جوابات یک بود و سبک سبک روزی بر باهر امد بودی
 دید چند عقال او بجا نشسته در جوار او میخوس بود و چون
 صاحب را بدیدند میانک بلند گفتند ما طلع کواکب فی سماء الحیم

و ان ادورى لقله فقله کم و مسامح انی صدم

عبر

صاحب بر خور گشت اینست **حکایت** و الا تکلون و اشالی ابن نوادر
 او را بسیار است **حکایت** ابو الحسن مدائنی گوید در بعض
 مایه و سنی بود ادیب و لطیف روزی و عرق میزد که شمار داد
 حاضر خود معان خواهم طایف بود از آن هوکا که او بر ما بلد
 ما یکنیم حق الله ان کنتم صادقین او سالت یوحی و هیچ
 جواب نگفتی روزی اینج و ضایع بی بایت محقق آورد و بر ما بلد
 معان سخن بر وی اعادت کردیم جواب داد انشوا الی ملکتم
 بکنکذیون **حکایت** چون ابو محمد و فریاد از دختر فط
 بر وی امد ای سلیمان خطای بی تعصیت دو امد و گفت و ما جعله
 الله الا شیعیکم و المنظرین قلوبکم به جلد حاضر نما ان اقتباس
 خرقش امد **حکایت** بحر انضایب خون ملک فرید حکایت
 کند چون در شهر سید اخوی و تنجایه حضرت سلطان و الزمان
 خلد الله ملکه سوی تادرت سوار ی فرمود هوای تابستان
 بود و لشکرا ز سبب کومان ستوا امد هر یکی در زردی خیمه
 نیز دوشه و بی امد و لجا باغات و درختان سرخ و اربسیار

تسلید این دلیلی جواب داد و آنقدر آنکه لا یسبب الذین
 ظلموا منکم ما یعدون ان آن جماعت را بخواست و مواد ایشان
 در جماعت ایشان **نفس** **بیعت**
 خود از قوی یکی بی دانشی کرده تنگه را بنورت مانند شیعه
کلی **است** ملک عزیز چند شبایک خود محبوس گردانید و بهمان
 در باب ایشان شغلست کرد و بگوید گفت ایما تعذبتکم تا قیوم
 فیک ذک و ان تعذبتکم فایک انت العزیز للکیم انک عظیم
 همان وقت ایشان را خلاص کرد **کلی** **است** دقایق همین ملک
 موهبی را بخت سرقه محبوس کرد و جور او که بیکر بود و جماعتی
 خفایا و تسلیمون ایشان بخدمت ملک عزیز رفتند و گفتند بایه
 العزیز ان که آقا شیخا کیوا حقن آخرنا مکانه انا نولیک من الحنین
 ملک عزیز جواب داد و نعاذ الله ان نأخذ الا من و مونا متاعنا و
 انما انما الظالمون بی همان وقت او را از حبس خلاص کرد و برات
 انعام منی فرمود **کلی** **است** ابو القاسم صوفی ندیم عهد الدوله
 بود و بی در بر غرضه عبد الملک حسن میگوشت او را و او انبارش اهل

المرکب

المرکب ان یأتمن بایشان یا تا و همز تا یمنون بی تریک
 ای تو ملک که عذاب خدای در این دو سال و خفته در و کیو بعد
 ای ملک دانست که او ابو القاسم است گفت و ما کان الله ليعذب
 دانست که عذاب کند خدای تعالی قوی را که تود و ایشان
 باشی **کلی** **است** یکی از فقهاء در خانه دوستی وقت و
 او را شغل بشغل بخت گفت فاخت اهل القوی ان یا تم
 باشا نمی دهد و یلعنون ایما این گفتند اهل این شهر از آن
 عذاب خدای بیاید و ایشان را در حال بازی نمود که بود و خوا
 داد و اولیاد الله الناس بها کتبوا اما ترک علی ظهرها من
 دایه و انضطاجه کا نو ایدل ایشان بگوید بر روی زمین هیچ چوب
 نکند **کلی** **است** روزی مولانا فرید منهاج نبیالی در خانه
 ملک العسلا و تود ملک فرید بیامد چون او را برفت نیات او از
 برداشت و او را بخواند و خواند ملک دانست که او مولانا و بویست
 از دو و در خانه این آیه بلند بخواند ای الذین یبایدونک من
 و راه الحرات کفرهم لا یبطلون و لو انهم صبروا حق یتخرج الهم

تخلین جیوا العبرایه جواب داد خلیف الامان من جلیل
 چون حضرت سلطان الماعظم قتل او را مکه از سواران با دوت
 مراجعت نمود و نزد یک شیوه بهمان گروهی فرود آمدند
 از بحر الغضا ایل خود ملک قوی بین حلیه و موجه دینودید
 انجمن من خرمافراستاد و در قعه نشست انشیرلوتن الیوی حد
 اونی بالی هوغیو اونی را با علی بدل کردی خود ملک بر طرف
 ان رتبه نشست ایضا صرا فان لکم ما علمتم فورا چون در شهر
 دوا ایوانی مطلوب شد است بیاید و صیف ترکی در وقت مستقیم
 تمام بود بی تعلل و آنکه در نواحی شام بود در قعه کرد و وقت او را
 گفته اهل فلان قعه و تو معین آوردند و اندیشی مالکوی ساسانی
 تا خلق آورد و حوکه و بران قعه رسید و فرمود تا خراج تلک با و او
 بلند این آیه بخواند و گویند خذنی اهلک لها فاجاها با شایان
 او هم قایلون با سپاهی از بالا قعه او را داد و ما کان ربک
 اهلک القری بکلم و اهلها مصلحتون و صیف ترکی در حال لشکر باز
 کرد ایندو باز و در وقت حکایت دوقیه و رساله

مناظر

خالد و کوندی یکی بر دیگری انگار آورده گفت ما حتما بهدانی ایا
 الیومین او جواب داد لقد تمم اتم و ایا که فی ضلالتی حکایت
 یکی از ایهان کتاب قتل شد بود روزی در دعوی حاضر گشت
 چون مجلس انوشیروان افتتاح و ارج برده استند است ای پاران
 بود از زمان من بیاید چون صباح شد و در شایر گشت غلام است
 رعایت با و گشت مرد از رعایت خدمت خود شد و غلام را رعایت
 کرد و گفت جدا افلا بر من ایضا فاعلمم نکودای ایشان هم درین
 حکایت بودند که آن قدم بهای بلند و در یکو قند غلام را گفت
 دوات و کاشد بیار پس بیوی ایشان گفت ان الله وعدکم
 و ما فلتکم و عدوککم ما فلتکم و ما کان لی علیکم من سلطان الا ان
 دعوتکم فاجیبکم فلا تلطخونی و تلووا انفسکم ما انا صرکم ما
 قسم بقره قریا قدم چون ان رتبه بدیدند حال معلوم کردند و آنرا
 معذور داشتند و فرستادند و قریا بقره و قریا بقره در باغ
 ملک الشری من ملک الشری و قریه بود و آنرا خیرت که بیعت و مبارزت
 و قریا بقره و قریا بقره ان در جهان پیدا نیست انما تا سافوی و قریه

فجاء سيد سلطاني قاضا بايع كود بين دو عهده این مؤلفه بیاد
و جنت این مؤلفه و سیده ای شیخ این بايع را چگونه یاقینی گفت شد
باز در خاتمه القیاد التي لم یجئت منها فی الاخره
فماضی کوید روزی تو یک مودی از بی هاشم بود و تو را دو کلام
بنیستم چون خواستم که باز کود مکتب و ضبط دادی که خلوا بخوری
گفت من و باغی حکم می کنم پس تو بود نا طبعی بود که تو از آن خلوا آوردی
پیش خود نهادی و بخوردی و من می دیدم پس گفتم ای سید اوست
الحکم لو احدی لکی الله او با داد گفتم اذ ارسلنا اليه را شیخ و بعد
دومی با داد گفتم تعوذنا با غایت الله سویم با داد گفتم بعد هم از اینه
من القیاد الله جهادم با داد گفتم خسته ما دستم بکلمه و در گفته
خیو با داد گفتم تبعه و عطا یفعلون فی الارض الله نعم با داد گفتم
أشد عثر کوبا الله یا در هم با داد گفتم ان عذرة الشهود عند الله اثنا
عشر نقدا الله دوازدهم با داد گفتم ان یکن منکم عثر من صابرون
یظلمون ما نتمین طبع پیش من نهاد گفتم والله اکو طبع پیش من
فی خدای هواش می گفتم و ارسلنا الی مایة الف مؤمنین و من یحید

کلمہ غائیہ ازراج فتح علی شاہ صاحب اکبر

و نه در روز و در ان مقام بود حکماست و قیاسی مؤلف بود
الضال و خرد سلك فريد حضرت قاضي سليمان الملقب خان اعظم اسلا
ميه خان شيخ است گفته بودند كافي دقي عديده حضرت خان اعظم
آورد خان فرمود تا هديه بجا و دك كودند و باز كودانده پس گفت
تبع سواي مالي شمار و ان است ساز بقران روزي كود اين خرد ملك
خوانده خان شيخ سليمان قال اشد عني ملك قال اتاني الله خبرا ااكم
بل مشيه بود بكم نحو حرد جمله اول مجلس را انما اقتباسي خود را
حكماست پادشاهي بجايت ملكي از ملك خود كه دروغامي
شده بود بخواست فلنا بختهم بخود لا قبل لهم بها و لكن رجعتهم بها
اذلة و هم مغرورون حكايت عاويه باهقيل جاري
طالب دوسي^{شده} است روزي باهم نشست بودند معاويه گفت اهل
سلام بيم^{شده} شما ايد مثل الله تعالى بخت يكاه اين عيب و بخت گفتاري
گفت ابراهم هم عقلت بحيل گفت اي اهل شام بيم^{شده} شنيد ايد قول
الله تعالى و انزل الله حلاله للطيب گفتاري گفت حلاله الطيب عته^{شده}
معاويه است حكماست در آيائي كه حضرت سلطان الاعظم

عظم

تلك الملكة اين مؤلفا بياض كاد برسانت و كهنه قوت سواد و
 يام بها الموسوي بلغ ما اقول اليك من ذلك كود و مشرب بغير
 ابي اسطغيتك على الناس و سالف و بطلاي كود اينه اين مؤلف
 بله و كسي ازا ميان و كاه و داغ كود جوت و داغ و رخا ته و سالا
 منصورت كبري المصروف اينان الهن يا شاعر وقت و ارم و كيا
 عالم فاضل زاهد يكانه و دزكا و دواغ حضرت سلطان الملوك
 حله الله ملكه بود جوت با اين مؤلف و دواغ كود اخرايف اين مؤلف
 اتمه المذيق و قوت عليك القوافي لروا لك الى معاد اين مؤلف
 را از هر نصي كه دوان مشكور بود اين امتياز فرست اين نصيب
 نول اين آية بود اين است كه جوت حضرت مصطفى عليه من الملو
 اكملها و من القيات اشلهما الزمكه بيرون آمده و جوت كوفه و جوت
 نسبت دوي يادك سوي ملكه كود و بكريت و با ملكه و داغ كود
 و انت كه با زان مقام آبا و اجداد را نخواهد ديد و انت كود
 عليه السلام اين آية اورد و يعني ان خدايي كه توان بر تو نازل كود
 است خداينه تو دين جا خواهد رسايد پس حضرت مصطفى دين

نور

خط من الله و انزل من جبرائيل
 خط من الله و انزل من جبرائيل

بشارت خوشدل كنت و روان شد نوادر كلام اينها و عجايب
 كذا مترجم تلك نبينا عليه السلام اغتنم حشا قبل فليس شبانك
 قبل فزرك و حشك قبل ستمك و فزلك شغلك و فزلك قبل فزرك
 سبائك قبل سبائك لا خير لي بحجته من لا يري لك مثل الله
 يري نفسه اذ هو اعز من اذل و ارحم غنيا افتقر و ارحم عاليا
 ضاحك من بقال ما عجل و الة و لفة اقل من ادب انك لم ت
 شعوا الناس يا امم قوتهم باخلا قوتهم صل من قوتك و
 قوتك قوتك و اعط من حرمك عليك باليابس ما في ايدي
 الناس و انك و الطرح فانه نقر سافر من سنة ابن آدم و رضا
 بياض كاه و قل العز و حذا لو دخل اليسرى و اخرجه اهل الطاعة
 فوا بصله الموح اذ غلب اعدكم و كان قائما فليخذه و ان كان قاهدا
 فليطرح قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم ان الله يذب الله على عبده لكان
 يضي لا يصي شكوا الله كما ترك الملوك لكم الحكمة فتركوا الحكم
 الدنيا كفة الطاعة قيمت القلب كما قيمت كفة الثمار الموزع ارجى
 الله الحسبي ان يحفظ نفسك فان تظلت فوطئ الناس و الا تاتني

الاعلام

في الاصل بالحق عند الجبال تسلموا واولايتهموها فمظلمهم
 قل لا ارب رب ايتني في بلانك اشد عليك قال نعم اعداء
 لربك لم يجمع وانت على تحريك الارض فقال اخاف ان اخرج
 فالتفت اليها وكتب على باب السجين على شاذل الباري وبيور
 الامياء وتجربة الامور وضاعة الاعدا قال لهم زيك ايه
 سموا وكن حبيب متهم واحللت اليكم كمرسة في التوراة
 التي لا يثبت حتى ينفقوا القواد لا يثبت حتى يعي ومذحة
 يسيط المرب قال لهم من سرب العالدين كالماء في المزرع وقال
 نفلت النقص وحيد الخديق فلم ارجعنا انقل من المدين وكل
 انقياسات وعالقت الحيات فلم لا الامن العافية وقال لا يثبت للماقل
 لا يثلي نفسه من اربعة اوقات وقت فيها ياتي ربه ووقت يكتب
 فيه لما شه ووقت يجلي بين نفسه وبين لادتها في غير محرم كيتبع
 بذلك على ساير الامور قال ياتي قد نوبت على العالم ولم اعد
 على المكوت وتلك الامال كعقبة البرون ولا نعيم لطيب نفس وقال
 يا تيرع عليك بحال العلماء واستماع كلام الحكماء فان الله يجيب قلبك

للهو الرقة من على النار
 اصحابها من الجبال
 وهم اسما في ارضهم

الحيث بالحكمة فاحتفي الارض بوابك المعلوم المكرم في ارض
 تمنا قلت اني حامل قاطعه ولا تجعل نفسك لفتا في مفسد لا يتورع
 ولا تحي اذ ايتت ولا تخاف اذ اذنت فقال لا توجل على
 بالان من عقوبتها فانك انت حلت اذنت وان تركت كذبت ثم رجع
 من قاطعه قلت حبيبه وسه كوفون خيرى عرف وقال لا تجعلوا مع
 الناس ولا يذنبهم الا يثبت مصاحبهم فان الرجل ينجك اليوم ويؤذك
 غدا ويشوقك اليوم ويؤذك غدا وقال عليك باخوان الصدق والباقيهم
 فانهم يثبتون في الرقة نعل في البلاء على ان والى لب من على الدنيا
 وهل الاخرة فقد شوهها ومن قلب الاحدث به الدنيا فمظلم وقال
 من زاد عقله نقص حسنه ما جعل الله لاحد عقلا واوقرا الا لمتق
 عليهم ولقد اوردوا في حكمة الناس ووقرا لا يستول فيه فصاروا
 شوما لا ورف فيه شروا في الحس اطلبوا العلم فان استغنم كان
 جالا وان افتقر لم كان ما لا وقال اما بعد ان خير من مطود ايل
 وسلطان ظلم خير من قتيق دم واسد ظلم من سلطان ظلم
 وقال اسراع من لا عقل له وقال استوحش من الكوم الجايح والمهيم

نور

التي كان فان الكويبة يقول اذا شيع
 انهم ولا شك العلماء في الارض كمثل النجوم في السماء يمشي بها
 ليس من الدنيا والارض الذي ان اعلى من ان يمشي وان يمشي في الارض
 فيا ولستم بالمشركين في العلم بالكتاب عمر بن عبد العزيز من طلب عظيم
 خالط عظيم من الحكماء في الدنيا النجوم الظاهرة قال لا تظنوا انما
 سألتم ولا تعلموا انما اسألتم وقال طائفة من عيشة لا يقدر سلطانهم
 على شغلها انك وساعدت الادب قال من ساعدت الادب ساعدت المال ومع
 من عيشة الدنيا لا توفقه تعديت من يمشي على الارض ساعدت الادب
 التعديت وسعدت الدنيا الضمير وقال اولي الناس بالعقول والقدرة على
 العقول في الدنيا من سأل في عقله من علم من سأل منه
 المشايخ من شعور النور اعادوا الاختيار وتذليل بالذنب النفع من
 العلم وتوفيق نعم الوفي الامم انهم يخلقون فقد انك لا يقدر
 على الغضب وقال الاعتدال اولها وب الزمان من الناس فاعلموا واذا
 طالعهم فاعلموا منه من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل
 ليس في الدنيا من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل

التي كان فان الكويبة يقول اذا شيع
 انهم ولا شك العلماء في الارض كمثل النجوم في السماء يمشي بها
 ليس من الدنيا والارض الذي ان اعلى من ان يمشي وان يمشي في الارض
 فيا ولستم بالمشركين في العلم بالكتاب عمر بن عبد العزيز من طلب عظيم
 خالط عظيم من الحكماء في الدنيا النجوم الظاهرة قال لا تظنوا انما
 سألتم ولا تعلموا انما اسألتم وقال طائفة من عيشة لا يقدر سلطانهم
 على شغلها انك وساعدت الادب قال من ساعدت الادب ساعدت المال ومع
 من عيشة الدنيا لا توفقه تعديت من يمشي على الارض ساعدت الادب
 التعديت وسعدت الدنيا الضمير وقال اولي الناس بالعقول والقدرة على
 العقول في الدنيا من سأل في عقله من علم من سأل منه
 المشايخ من شعور النور اعادوا الاختيار وتذليل بالذنب النفع من
 العلم وتوفيق نعم الوفي الامم انهم يخلقون فقد انك لا يقدر
 على الغضب وقال الاعتدال اولها وب الزمان من الناس فاعلموا واذا
 طالعهم فاعلموا منه من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل
 ليس في الدنيا من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل من سأل

عمر بن عبد العزيز

عمر بن عبد العزيز

من علمه الله الذي خلق الله في ارضه فاذا اراد ان يدل عبدا
 جعله في غنفة نفون مرقع الزجج بكوة يدونه الحسن
 اذ ما كان الحسن المدة اذ لا صيتك اذ ذلك واذا انقضت
 خاضع فيها الذي وبقضها اذ بلا دواء المدة ثم للجب
 اربعين سنة ولا تكلم البغض ساعة واحدة نحو اخلاص
 الرجل الجبن والمفضل ومما خبر اخلاص النساء اول امر
 العاقل اخوان الجاهل شو من الموت ما اذا اتى شئت به
 الموت وخبر من الحيوة ما اذا قدرته بقضت لغتوه الميوت
 بعد الحية اخوك احب اليك امر صديقك قال اما احب اخي
 اذا كان صديق العبد خيرا فنع والحز عيدا ما طع لعن اقال
 شدة فان ابي فجرة الاقراط في الزيادة مخفي كما ان التعريط
 فيها هل اذا تناهى الغم نطق المذوق ليس من حسن الجوار
 الصبر على الاذي اعجز الناس من تقوى طلب صديقه والمجز
 والمجز منه من وجه نفسيعة اجمع عملها العرب والجم
 انه لا يدرك نعيم الابويس والاراحة لا يحب سايد

عول

على كونا الرجل سوا وجه غلابة تقوى ليعلمهم بالتي التي الذي
 لا يحسن ان يقال وان كان حقا فغالي مدح الناس نفسه لما
 اذ الله بعلي بنو ابي عبد في الدنيا ونفقه في الدين و
 بعوه غيوة على شيء يحتاج الى العقل والعقل يحتاج الى
 التجربة ملوك الحرة امان من العقل ما فكله الميوت
 اجمع من القناعة اذ اراد الله ان يزيل عن عبده الله كان اذل
 ما يقوى من عقله شدة القناعة الواحة وشدة التواضع للحز
 وشدة الميوت للظلم اذ اراد الله بعلي هلا كما هلكه جلاله
 وما استغنى احد عن الثروة من سعارة ابن ادم ان يعول
 هذه هي كبره وذكروا ما لم يروا المعين المحبوس من اللوق
 المستوفى اذ ربه الى السلام من القوي المقوى بالعدو
 المتبعين اليه من القضاء الا خالف القضاء اذ جازوا
 المنذات انكسرت العقول اذل الناس منخذ الى السيم
 يحتاج القناعة الى مودة ولا تحتاج المودة الى مزاولة
 العاقل في فعله وغيب الجاهل في قواله من طلب عفا بظلم

بالملك لا ورثة الله تعالى فلا ينافى بحيث من كافة الدنيا حصة
 كقولهم ما القيمة طعة من اجل في القلب انما ذوقه من حيث
 ما يحسب انك من كوت فيه كمل عقله من صوف نفعه وملك
 لسانه وقلوبه وذكاه وبقه من سيج كلفه يكرها فكلت منها
 انقطع عنه ما كونه وان اجاب عن حاجته الكثرة كونه من عوق
 نفعه كثره كونه احدا من عوق الناس لم يدرع احدا من اومن
 نفع الباب ولجولج من احتاج اليك نفعه من ذوق شرا
 حظه و من قد خيرا وجعل من لا يملك لسانه يندم من طبع
 ذل من قاذب مغيرا انتفع كبر من الكرم من شيء عوق به من
 طلب المال بالكمية انك من كثر النعمه نفع المزارع من
 زال حبه بوقاله من جام من لم ينفق به احد من لم يملكه
 احد من لعبت شيئا كثر كونه من خاف عيونه غير وان باق
 من منع بوقه من انصاره من لم يملك ولا صدقة عاش بلا
 صدقة عندك السلطان انتفع للزعة من خصب النان قال
 بقر الخرج النان عوقا فاشترى من الحمد ما بقي عليك

الذبح

لا تمنع سوك عند من لا سلكه عند جملة الا حسن خلطه والقيام
 به عند الممنوع من العتق احسن من المومع عن الكلام
 شهوات الا اطفال اعد من شهوات الرجال قال ابن
 سينا ان من شعري اي شيق اذن من فاته العلم واي شي فانه
 من ادرك العلم قبل ان يقسم ما لم الا لسانه فاني سوك الاشراك
 كانه على قائم وشا فذلك شي لا يرد ما قبل الا لا طون ما بالكم اذا
 استتم الشيء الذي يكون له ثم يتروا به اذا اصابكم الشيء الذي
 يتعجب به ثم يتعجبكم قال ابن السكيت لما ان يتكلمنا او نكلمنا في
 احد من الكذب قال ان اقول بين المتكلمين فيك لفظا
 يندر العتق اذا كان يندم فيك لما خذ لك بيت فتخرج فيه قال
 حيث استخرج عوق من كمل اخر من وقت الغذاء فقال للون
 امكته اذا احتياج ولكن لا يمكنه الخا وجده سلك اخذ اي شي
 اي ان رطبه الاسماك كان الاشياء التي اذا اصابها رطبا لا
 اصابها المدا قبل انقراط باي شي بامل زمانه فقال بان خرمهم
 في الحياة ان لا تكلوا وغرضي في الال ان احيا كمال بقراط في

شك حشك من

انما قل ان الميع ان ينظروني الى امة فان كان وجهه حيا
 لم يشبهه بغيره وان كان ترحل لم يرحل بغيره
 عن المورث فقال ان كان قد قسم فلا تعجب فان كان لم يقسم فلا تعجب
 وقال لا شرب الا شرب العقل والاشق الامنى للمنفق قال حكيمكم
 تركبوا الى الدنيا فانها لا تدرك ولا تقصوها مع ذلك ماتت
 الامة السال الابهة قال ابو عمرو فان لا تزلزل بيلو ليس لها
 حصة اشياء سلطان فاهرو تاهي عا دى وسوق تاهية وطين
 عالم ونهجو جاري لما ماتت قبا ذقال المورث كان الملك امير
 انطلق منه اليوم وهو اليوم اعطاه امير قال شاور لها
 الامة تاهي الاشياء لا تزي الجبل على جبلهم وانصرتهم دعوى
 الالهة والملك على جودهم قلت ان المورثيها وان الامور
 تاهية يغور تدبير العاقل والاحق قيل مكتوب من ارباب العلم
 ان الكفاية اولها ملازمة واسماها تراهية واضرها غرامه ومن لم
 يصرف فليست بها حتى تعرف اليها من السلامة
 انك لو من انعم عليك وانعم على من شكر لك لست

امولة الكوير اذا جاع والليم اذا شبع اياك وعزة العقب
 فانما تبيعك الى ذلوا الاعتذار اياك وكثرة الاخوان فانما تبيعك
 الامن بعد ذلك اذا نزل بك مكره فانظروا اذا كان له حيلة
 فلا تفرروا ان كان ما لا حيلة له فلا تجزع ليعمل موتك الى واحد
 وشو ذلك الي الي اذا كنت في مجلس فلم تكن الحديث والحديث
 نعم قال وبعك ابنة يا بغي اعن هواك والشاء واضع ما بدا
 لك ابن المقفع اذا اكرهك المباش لم يسلط عليك فلا تعجبك
 ذلك فان زوال الكرامة يزول العيا وكنت لتعجبك ان اكرهك
 لا دى او دى اذا وجدت الشئ في السوق فلا تطلبه من
 صديقك المتكبر عدوك تعرف مقدار عداوته اذا اردت ان
 تخدع الناس فلا تفهم ليس الا حوار لست الا الكرامة فاكروا
 الامران فلكوهم اجدى من الغيث في اولائه اذا سمعت المولى
 يقول نيك من الغيوب ما ليس نيك من الشوا ليس نيك اذا لم
 يفعلك الهاري فانك ريشه اذا اصطلح الفارح المتورخوبه
 دو كانه يقال اذا انصاح لسان فلعو الشروق اذا زل برلته

عالم خفي

بالرمز ذلك برزقه عالم اذا كنت في قوم فما جلب في انانهم اذام
 القوم حينئذ فادخل فيه اذام تعذيب فاعلم من عرف بالحق
 جاز كاذبة من خوف بالكذب لم يجوز صدقه فان رضى باليس
 تكليف باولاد غيب ما شيع رضى بلا شيع للسلطان اذ ان الجار
 اذن علام الملك مجموع انما زللك جديد لذة الملك متيقنة
 الا اعتقاد شوم لا تعلم التسميم الجلاء من وقرب الجرب سكت به
 التمام ليس وادعيا ان قديم خذ بالثبوت حتى يرضى الجاني
 احسن من الدنيا المتجلب من زرع في منجيه حمد الفقر نهاية القاي
 غير من شاهدين عدلين من تكلم بما يجب بجمع ما لا يحب لا تامل غيرك
 عوفان غيرك بعض الشراعت بعض الشر يطعم بالشر افعال
 في اسباب الرحال ابلغ من صبيان بن فايل اخل من ما در
 اجود من عالم الحق من حقيقة احلم من الاحف الشام من
 قذرا اذ من الكسبي نوى من المعول الا مثال لا روى
 وارجو ان الله من الارض ارض اهل الارض الملا من
 الشا والكم من الارض الكرم من العمل ارق من الماء احترق

الطعام الذي اوفى من الارض او الماء الذي اوفى من الارض

الكل اكل من القرب اصيب من الجوارح من الماء اصف فاعلم
 ان الله ان في الحجاب والرد والبرق والرياح والمطر وجود
 من الثلج منف من التسميم اسرع من الفرح ومن الميل الى الجود
 اشد من هاتين البرود من آفة الاول من الفرح اسرع من التسميم
 الموت لا يجمع صفات في صف لا تامل الاصف وبيد الميف
 اعلى من العسل الفرح من الماء من الا الحكم بالحق ربه اقر
 لقائه من جوارح من دانت كوي دما ريد هذا كلمة در حكمت
 مع كرم وجهه انا ان يكون يعلم دو ياد ياد دانت ومولك راد
 فاموش بايد كذاي را ياد بايد اشت و غرك را ياد بايد داشت
 فلي را كذا با مردم كفي فاموش بايد كذاي كذا با مردم با فو كذا
 فاموش بايد كذا احق كذا صا صا جمال باشد با او صحت بايد
 كذا كذا شير كذا خوب و خبا و است زشت كذا اوليت صحت
 دل مردم جاهل و اذ كذا كذا و اند ضايف با ران زمين مولد و اهل
 بازي كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا
 عايش يا فاهم را كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا

خداوند هر که بر او کبر دارد از او بزرگوار بود هر که او را کفایت و کبود از او
 نباشد عقول او را نکوهید کند هر که سوا او کند که سزاوار آن
 نباشد و یا بهنگام و یا از لایم خواهند بر او خرسد خوش خوی
 خویشتن بیکانک باشد و بد خوی بیکانک خویشان
 حکیم شاکو در لقمان حکیم بود گوید مدح خود گفتن را سزاوار نیست
 است صواب بر معیت شهادت کند است حکیم
 برادر گشتار و شاکو در لقمان بود او را در علم نجوم کمال گشت
 از عهد خود تا سه هزار سال بود دینها را حکم کرده است از سخنان
 اوست بوقربان خلعت گویند ترک عیش است و بهترین خلعت
 لایم همه ترک عیش است خود گویند خیر صحت است که گویند از
 کینه حاجت خواهد و روان گردد و سخت ترین مراقب زلفی فریاد
 بدو گویند و راه نایافتن گناه در وی است که در او را از استغفار
 و غناء آن توبه حکیم شاکو در تقیاعورث حکیم بود تصانیف
 او در علم طب اعتباری عظیم دارد فصولی بقواعد علم طب
 و اخلاقی قاطع داند باشد از سخنان اوست هر که گناه است

کتاب
 در
 طب

و کار در راه اهل انشا که عمو کو تا در حیوانی صوف کند که شوق
 شاکو در بطراط بود از سخنان اوست علم شریف در دل
 قرار گیرد تا کارهای از دل بیرون نرود و کارهای از دست
 از نماند بهشت مرده است سخن نیکو میاورد و لغات و نظایر
 لغات و خطبه است نعمت هر وسی که میوان شکو است بیک کم با
 مدار بهشت بسیار ناپایدار حکیم شاکو در بقراطی بود از
 سخنان اوست با نادان توابع کردن همچنانست که عقل را آید
 دادن چندانکه آب بیشتر باید باز تلخ تودهد هر که با دانا شود
 کند او را بی این باشد یاد سخن بفرمودت باید کرد تا پای پیوستنی
 او معلوم گردد شاکو در بقراط بود و معاصرو دناپ بود
 از سخنان اوست با دانا منفعین که چون سلامت از دست شان می
 برتر شد جای دادند هر که ضبط نفس خود نکند ضبط نفس
 دیگران چون تواند کرد بر باد شاه شراب خوردت عقل و همت
 زواله با و شاه که بهان رعیت است و زشت باشد که تکلم از انکه بهان
 باید با مردم شریعتی که طبیعت تو شوقش او دزد بدو بیایو

بهر طریقی

بهر طریقی
 مرآت

انوار

چنانکه تقدیری بود که مدح تو کند که در تو نباشد و در تو نیستی که تو را
تو نباشی و چون تو نیستی پس آن نیست که تو را تو نباشی چون
نمی بینی پس برسد بهیچ سخت تر از دل آید و تا اندک از این
بردی شما است که در یکی اگر چه آنکه باشد که یک معاینه که خود
بزرگست هر که از تو یکی نادیده شود که یک در یکی که در آید
تجلی کن تا به کایت ترساند برسد کن رحمت باید گوید و آنکه
محکم حاصل باشد و ضعیفی که بین تویی بود و درین که محتاج اینی
کود در آنست اظهار دوی دیگوان و لغات یکی ایشان که چنانکه
مکن چیز عجایب مجموع تفتیش بدی احوال دیگران باشد بسیار
که روزگار منتجب است از کمال این حکیم شاکر افلاکون و دست
استند بود از سخنان اوست سلطان چون دودی بزرگست و اگر
دولت بود چو پیکر که از آن منتجب شده چنانکه لحیم و ملک آید
دود باشد چو پیکر و این چنان باشد همچنین چنانکه روشی با شما
در دود و نام باشد از کمال دولت نیز چنانچه بود پس بر باد شاه
واجبت سیوت پسند و داشتن تا به یکباره میگو سیوت که دود

باجلہ

با حکمت عالی طلب تا کمالی را می گشت در تحقی امت که بیخ این
دردی ندی و شوق آن زبان دهد سه کن و از سر زده یابد
تا غیبه نشود وقت و غور زنی و نبل و پایورک و کوچک مزاج نماید
کودن که بزرگ کینه و زکو دد و کوچک دل شود ^{بلیا} پس
حکیم شاگرد ارسطا علی بود متلوزی اسکندر دینه که غیبه
دشمنک غورنک بهر وقت و رویا بود او با خست کویا با دشمنک ^{اول}
تا آنکه کسی میزد بخت تا ملک بر تو را باشد نه آنکه هر کس
از تو باشد تا ملک بر تو را باشد نه آنکه هر کس از تو باشد
تا ملک بر تو را باشد ^{دو} حکیم شاگرد پطرس بود که عید آمدن
جانت بهار شقی بهشت خورنک حوت از دست بی انحصار کرد
حوت بی افتاد و از رنج تن بیطرس حکیم شاگرد جالینوس
بود که عید سعادت کوئید است که شوق نوح و هم باشد تکیه
از آن که از حال دیگران نه کیود و بهر بخت آنکه از حال او دیگران
نه کیوند و بهر بخت آنکه از حال او دیگران نه کیوند و زیارت
رشد و با دشاهی سید هر که مطا و عشق کنه نماید و مرکز خالقش

گفته حال شود بیا روی عصاره شیردان عادل بود در حق
 او همیشه کرد تا تا کل طعنه شایقی معذرت طلبم و لا تا کل مالا یقدر
 الامتار علی مضغه و علی شقی کل اسیر یفتی و علی کل
 یومین مشق بالهتام فانه یخرج من بونک ما لا یصل الیه الیوان
 و الی الخلفی من کل شقی به لیسک و لا تنو در شوب الدعاء
 علم یکت الی الیه حاجه حاجه و لا تنو العبد فانه یفتی
 نور الحیوة و لا یفتی الیوان فانه یفتی و لا یفتی الیوان
 یعقود و لعرض نفس علی الخلاء قبل نومک غیر من حکیم
 و در شیردان عادل بود و مردی خواد از بخندان است گفت
 از استاد پرسیدم از نقای تعالی چه خواهم نامه چیز خواسته
 باشم گفت سه چیز خدای تعالی و تو نداری گفت کارها را که
 مجازم گفت بدان که خود را شایسته بود که گفت این جمله باشم
 گفت بر روی که صورت خود گفت چه چیز است که بهمه و قی
 ستوار است گفت بکار خود مشغول بودی گفتم دو جوانی داخل
 شدند و در لایق بکار داد و آوردن گفتم کدام ساعت حاضر
 فرمای

خود یک مردم خوانند گفت عرض هنر خود گفتم از او
 ناشایسته چگونه باید پرسید گفت به چیز بدیدش ناراحت
 و عاشق نابرمیدت و از او زوهارا خاستن گفتم کارها بگوشت
 است یا بقتل گفت کوشش را قصاب است گفتم از جوانان
 چه بهتر از بیوان چه نیکوتر گفت از جوانان شوم و د لیری
 و از بیوان دانش و احسنی گفتم معتربی را که شاید و معترکه
 باید گفت معتربی را انگش شاید که پاک از بد بداند و معترکه
 کار بکار دقت دهد گفتم جزو آن که باید کرد تا رسته باشم
 گفت از ناکسی بپایوس و خسی که تو نگوشتا باشد گفت
 معترقین کسی کیست گفت آنک چون بخشد شاد شود گفت
 شکی کردن بهتر یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور بود
 مرهمه نیکو یجاست گفت هیچ خبر بود که و حق عیب کرد
 گفت سخاو و باشت گفتم چه چیز است که بد لیری نشا بود
 گفت معترکودت دور دور گفت از عیبهها کدام زیاده کار تر گفت
 آنکه بر مردم بر شیل باشد گفت از نقای کدام ساعت حاضر

کفتم از زمانیکه نیکوئی بجای کسی توانده کرد و نکند کفتم بهتر
از نیکوئی چیست گفت نواخت و امت کفتم بدتر از نیکوئی چیست
گفت درویشی و نواختی کفتم چه چیز است که سرور را تپا کند
گفت چهار چیز بزرگوار یعنی و دانستنی اند و عجب و زیاده و
شومی و سودا و زاد و رخ کفتم چه کفتم تا به طیب حاجت نیاشد
گفت کم خوردن و کم گفتن و جوابا بپندازد خوردن کفتم از مردم
که عائل تو گفت آنک کم گویدی و بسیارند آنکه کفتم که کم رنج تو گفت
آنکه تمها تو کفتم که نمی توانی گفت آنکه بر عیال تو کفتم نامداری از
چه چیز کفتم از آنکه عیال در عیالت کفتم با دشمنان را بلند می از
چه چیز کفتم از عدل و راستی بدیوار که برسم تا به صیب شوم
گفت از آنکه سه خصلت درو بود وین پاک و محبت نیکان و دانم
تا به کفتم یاد شاه را بچه چیز حاجت پیش افتد گفت مردم را تا
گفت از خودی نیک کدام گوینم تا در ضربت عذاب نیاشد گفت از نیک
درو شود کم ازادش و ادب بجای از کفتم حق مهر و کفر و جیت
گفت آنکه از نیک نگه دارد و نیت از باز بگذرد و بر روی مهری

مهری و نیکوئی کفتم نشان دوست نیک چیست گفت آنکه فطرت
تو توشه و نواختد و در جوانی و از نیکو اشکارا نکند و بر کوشه
نکود و جین بایست کرد کفتم چه کفتم تا نیکو سلامت کرد و کفتم
بر عیال کفتم از آنکه عیال آوردن و یاد شاه و وقت و علمه و دین
و دوست و داد و کفتم نیکوئی پاکه باید کرد کفتم با عیال و خدا و
حسب کفتم باشد کو و نیکوئی نباید کرد کفتم با ابله و بدگو
بد نیکوئی نیکوئی بپند چیز تمام شود کفتم بتواضع نیکوئی توقع
و سخاوت نیکوئی است و دوست بی طلب کفتم تا مردم
مرا دوست دارند کفتم در معامله ستم نکن و دروغ مگو و وفات
کس را بر نماند کفتم خدا شده از هر چه بکار آید کفتم تلافی خویشانه
و نیکوئی بپایان بگزار و بسوی مادر و پدر و فرستی و توشه
آن جهان از بهر خود برداری و دشمن را بپایان دوست کردانی
و دوست را بی نیازی کفتم چه چیز است که بخورند تن را سود
دارد کفتم شش چیز جامه نرم و دیدار نیکو و صحبت نیکان و
نیکوئی و نیکوئی از دشمنان و کوهایه معقول و بوی خوش و نیکوئی

بنیاد گذارن کورس با شاه او چهل سال است و اول بادشاهی که
 که در وقت و در بدست داشت است بر او گفت حقیقت است
 که ما بتو می گفتیم و باز می خواهم شد پس بر ما اجابت
 داشت که از کجا آمدیم و کجا خواهیم و جدا آمدیم سر عهد و پیمانها
 خلا شناسی است به تو می گوید که نفس خود را بدهد بدست مملکت
 تو می گوید و علم عمل کند است تو نگوی و در قناعت است و سلامت
 در دولت تو که شهرت از دای نفس است محقق دنیا در جهان و دنیا
 بی عیب و ایراد و بی عیب و نقص و در کم مائی و بازماندن
 از هزاره در حیات زنده صلح متوجه متوجه دین و ایدانی خانه
 و بیای و دهنه مودت بطلان می میرد و ایستاد و توان یافت
 تو نگوی و دنیا و جوانی بخت و محبت بدار و وقت حیران مایست
 جهلست غضب کردن بی موقع و بختش بی استحقاق و بی بر خود
 نهادن بمملکت و نه شناختن دست از دشمن و باز با نا اهل گفتن
 و این بنا آزمون داشتن حسن ظن بر بی و نگردن و سخن بسیار
 بی فایده گفتن اگر بادشاه عادل شود و بیست و دو و اگر گدازان آورد

مهر آورد و بر قوش اعتماد نماید و اگر گدازان سلطنت بر او نپایند
 مردم در سفر ظاهر گردد و سخاوت در کمک دستی بپذیرد شود راستی
 و رغبه پیدا شود در بهترین چیزی خدا بپسند دهد و در ملک است
 و در آن جهان مقفول بهترین چیزی پس از خود خواهد یافت
 استغناء از بهترین چیزی که پس گوید بیایگی خدمت ار در شرم با کسان
 مملکت بادشاهی او چهل سال بود از سخنان او است مملکتی نشکود
 توان داشت و نگوی مای و مالی و مالی و نایب عبادت و نایب عبادت شود و
 عبادت خود عول میسر نگردد و عدلی سیاست صورت بنمود از
 عقد خود شوق از لذت انتقام که نتیجه این شکرت و نتیجه این خطایی
 عدل مملکت بار به تو از غنائی روزگار بخیلی و توان گفت نیا گوشت
 خوشمندی باش و اندوه و تپا و غم زنی کنه با تو از کسی متوسل راستی
 کن تا هر که کن ترا استوار دارد و تو بفرستگ میوه حق جهد کن تا دانا
 کردی سپاس و ای کن تا صفت زیادت باشی تا تو باش تا هر کسی
 میل بگویند و دوستیست چونک دانا یا تو نیکو دار تا نیکو نام شوی
 بادشاه را قومی بر دارا باش تا بجان و مال این باشی همیشه بیم

جهان

در این و صحت و اوست که در شوی بهیچ حال برسد که خود دوت
 دایمی مکن که نشد را با دیار بهیچ هنر و زنجیر است انور و خور
 حدود انحال خود دعوت مکن تا از همه انور رسته باشی و کوی به
 بند بر الواع فشته در نظره اشق در نظر و اشق تا چون در غیب
 رقی غیبش به ان سالک شویم بدانی که تو خدا یقین بد که
 که پیش بهیچ را بخورد دست کن و تو کان خدا تا خدا بر تو
 کنی حق که شوی کان خدا را بر دست کشی دار کمر لی انور شروان
 بن قباد من ملک الجمل شال است و وراتی بود این بدی ما بر اینجا
 شفته روز بارشادی کوی که این پی دیات را کار یزدی تا رستگار کردی
 نیکو کاران و از مادر و دیند هنر به با نه خویش کنی تا از نیاید
 بر عهد حکام و شهاب آنها بخورید خود از مردم دریغ مدارید
 تقوی ما که کنی را میا زارید چه ای حق مشعید با دیو و شاعر
 کینه مکنید از بیگانه دو را خید جز مردمی پیشه مکنید کار نا کردن
 بگردد شما را طاعت کردن تا کرده انکار بد کارا موزید و ان کنید
 برساند و در بخندید و تو کانی اگر چه در آن باشد بگردد شما وید

لا اله الا الله
 محمد رسول الله

خدا را

شهادت حق ادب را خدمت کنید با آتایان دوستی کنید بهیچ
 دوست و آتایان را دایم بگویند بیوایه خاموشی و ایند تا گشتی
 مگویند حاجتی بخورید سحران جهان دیدگان خوار مدارید و زین
 گناه و خفت نشانید از مردم گشته و بر بقید دست و دیوانه اند
 مدیدید عیال با بی نالی و بودید در رعایت بد اند از خدا و نداشت
 تحت بهیچ کبر و زان بیکان را در خانه خود را و مدیدید بر مکر زمان
 ایمن به کشیدید و در خدمت ان بنمیزید دشمن اگر چه خورد است
 بود خدا و دید از دوست تا اولی دوری کنید از دشمن و انانید
 بی ادب خدمت سلطان مکنید هر که خود را قدر بشناسد با حقیران
 بشنید هر که حق دشتاید او را مردم مدانید با مردم نیل ما دید
 محبت مکنید با مردم دوری محبت مکنید را از خود بشیر محبت چنین
 مگویند را مردم مردم ناطعان زین و زور زنی بنگلی مدارید
 نان خود بر سفره بگویند بخورید از نان و فاجهم مدارید بهیچ
 با دشمنان مگویند دوست ناطق شناسان مکنید میان زن و شوه
 کینه منید و زنی حاضر طعنه مؤید عیب جتن از مردم

شودید با در هر خردگان مزاج مکنید کلهای بیشه مگیرید و در آنجا
 صوف مکنید بر هیچکس افسوس ندارید هو که از ما در و بدایله
 زانید او را بدو مجید از آموختن اشک ندارید غرض ما از پیشه
 آموزیدنی توانایی را لاف موزید تا بر سید سخن مگویند
 پیش باد شاه چشم نکاه دارید اگر چه دشوار بود هم طلب
 کنید بیا بر جوی و خفت کنید بگو و بگو و هدیه دهید بر آن و در هیچ
 سو کند بخورید تا در وقت نو کارید درخت کهنه سیرید کارها را
 چس و پس بگویند بیم از آن سو بدتر انداخته اندی از شد خوشتر
 شورید آن جهان بدین جهان دست اوید بر نیاید نیکان بسیار
 روید بر باد شاه دلیری مکنید بهر جایک روید زیر بشیفته تا خزان
 بهمان کسی سروید باین نام خدا می مکنید از تو کسبه و ام خواهد
 را ز خود بازماند که در دکان مگویند در میان او را دیوی سحر باشد آنخته
 میخاک مگویند با خداوندان دولت کینه ندارند آن سون را میازمانند
 خوشندی بکار نبود شتاب زوکی مکنید عاقبت کارها را بگویند
 از سنگان و ناکسان حاجت نخواهید با اندازه کلیم در ام مکنید

مطلوب خدمت

نعم ۵۰

بواز مردم گوش ندارید بیو مکنی با خداوندان خواسته کنید کار
 نیک بدست خود کنید حاجت از مقتران و زندگان خواهید داد
 شد و نشان کم بکارید بر آنکس رنج برین و خداستق این جهان
 که بگویند بد آن مردم رنج را دارید و شقی را بهر خدا کنید بخاسته
 و مردم رنجت مکنید بکار را بجهاد را مکنید بوقت قرآنی بسیار اوری
 سخن نیک از همه کس بشنید و سخت باندازه خود گوید پیش از آنکه
 سخن بداند گو گویند و گاه دولت مردم را یاری کنید تا بر تو نیکیت
 و قانیید و وجهه بزرگان گویند در دشت جهان را در حال خود بدست
 و دشمنان شما بید و در شانرا از هیچ شان اگاه کنید و راجی که نرفته
 باشند و روید بر هیچکس لغت مکنید با هیچ کس تلخ مگویند خنثیت
 طبع رزون همت بسیار شد عوایب را بخواند و اید کار را بسوزد را
 عجیب این از باد شاه بر خند یا شد اگر چه باد شاه ضعیف بود
 و اما خداوندان را با باد شاه لشکر مکنید قوزدان را نام فیکو
 بنهید بزرگ دشمن خودم بشوین بر کوشند افسوس بخورید ازین
 جهان بهر و خود بردارید تندرسی بهر توین بهر متهمانید و

مطلوب

بدی ممکن گردد و گشت زار و زبوا ^{کاوره} بیاسی دهر همان بد و بدکاری
حکایت قاضی وید الهیت خوشی که او جمله اکابر و ^{خیران}
نقیر بود که چون جنگو خان بسو خود توفی را با شوهر گوان
برای کشادت شهرها، در میان دوستداران و خان ایام و شهر
خبره بودم و در روز موافقت سلیمان با سر سار و توفی و کثرت
سوار و نکاو دشمنی روزی میان جنگ و غوغا ناگاه با پیوست
از سر جان باغری و من سلاح تمام پوشیده بودم و از لجام باطلیم
و بقدر غیا سوار و مرد مغفل دست تیر و کمان و سنگ و من بود ^{شده}
تا غلطان در میان لشکر کفار و اندام و کوفتار شدم و قتل پس چنانکه
در مقابل آن همه نصیب کرده بودم و کمان و خندق و لشکر
تغی در نظری او جنگ میکردن چون من از باره بقدر بیت
کوفت و اندام و تا بقدر خندق جهل که دیگر بقطران خورده ام
و حق تقابل با نکاو داشت که هیچ زخم و جرح نرسید و توفی جری
تجلیل و دایره که شخصی را ندانم بیاری و او را هیچ وجه نرسید و
چون ما بودند در میان نظر کردند و فرمود بیکدیگر هیچ زخمی دارد

[illegible]

کلمات نظام الملک خاتون می بود چون ملحق احتیاط کرد
 ناپیدا و پیش پنهان شد و باطل بر داشت و شکی از پیش واپ
 ندر کرد و خود را از اینجا ببرد و او را در دلجا هزار دست
 بود از اسامی و در حلقه خود بخت و بانی با ذی کور انگاه
 باز در خدمت کرد و به حاجت نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و ساع
 بدوی آن بهوشاید و از شیون بیرون آمد نظام الملک بقا
 و آن در بر کوشت و قتل او را شکو کرد و از آن بخل ساخت و اسب و شتر
 و خیمه و نیکه را ترتیب کرد و با جمعی تمام در سفر بخت و کامیاب
 سلطان رفت و چون باز گشت و زین بر حمت حق بیست نظام الملک
 دوازده یافت و او کار و دادش را بر وجه راستی که حیت آفت
 فتنی نادان قیامت ماند گویند روزی و با از این رفت آن ناپیدا
 را در بعضی و شکست حال بر راه نشسته و گدایی میکرد و فرموده ادا
 بر این نظام الملک آورد و مجلس عالی کرد و پس گفت شیخا خدا
 و حق چیزی غایب شده بود او را باز یافتی ناپیدا و حجت و دامن
 نظام الملک بگرفت و گفت ای ساعت یا نعمت گفت چه گوئی که گوئی هرگز این

مستجاب گوی گفتند چو دم جوتون مرا اعلام داد و به دانستم که جز
 تو کسی دیگر نبوده است پس نظام الملک فرمود تا پنج هزار دینار
 بوی دادند و دهی از دیهوار ولایت سرور بخزیروند و او را بر اولاد
 ناپیدا وقت کرد و تا آنجا یافت آن خیر و ایست و آن دیه را دید ناپیدا
 خدمت ملک است عود الدین این دیه بگوید چون اسلک
 و شمع از من تلف شد و انظار از بدان حد رسید که محتاج قدرت
 روزگشتم بعضی دوستات گفتند نزدیک تو معصوفی کوفی دعاه
 محتاج است اینجا برو و از خدا بخوانه گویند زیادت معصوفی بگوید
 و اینجا دو کاه بگذارم و از هدای تعالی حاجت خواستم پس بیرون
 آمد و شمع شد و بقراد گودم و در محلی از محلهها بقرا رسید
 اینجا سجده دیدم متروک خالی و از آن سجده را انداخته تا دو کاه بگذارم
 برین و بر این ای افتاده بود نزدیک او رفتم و گفتم هیچ آرزو دار
 گفت ای معصوف پس بیرون آمدم و در دو کاه دو دیه بگذاشتی
 میترسید که مرا بگویند و در سجده و تقاض خردم و پیش او بروم او
 معصوفی بخورد و پس گفت در سجده بیند و رفتم و در دستم و قدی بیشتر

و لا یوریا لحد و ملک و ملک اینجا بیا و اینجا بیا فم کوفه بود که
 دروی با بعد دینار بود مرا گشت این مال و کیو که تو بدین مال سزاوار
 گفتم تو هیچ و ارفی هست گشت نه یک برادری داشتم شیه م که برست
 حق بیست و من مددی ام از و سار این چیز کو شد او این و شکایت
 بود که جان بداد او را خلد و ادم و گفت پوشتا نیدم و رفتی کوم پوشت
 آن کو بر گفتم و بیو و دجله اندم تا او این گفتم تا که دیرم و گاهی
 در کشی گفتم سوار است و جانها گرفته پوشید است و مرا میگوید
 بهیوی کشی من بیا در کشی و رفتی و پوشتی دید که او را شایع
 با آن مددی و گفتم تو از گاهی گفتم من از صافه ام و رفتی و از دم
 و سخت میایم از پوشتیم هیچ عرابی دادی گفتم نه یک برادری داشتم
 مذهب که او غایب است نمی دانم خدای تعالی با و چگونه است
 گفتم من خود خدا و یکت چون دامن فواز کرد آن مال تمام در دامن
 او دینم چون مال بدید حق پر شده و پوشتی گشت من او را حکایت
 و او را و بگفتم مولد عیلت و گفت نه مال ازین بر کیو گفتم با وانه
 که یک شهاب ازین بر کیویم پس از او بیا دار الحلازه و فم ناحی سجانه

و نه سلطان چون خوار نام از پیشان بگریز

و تعالی سوار شد و رفت روی کرد ایند مسکایت در طبقات
 نامی او و است در جادند طهر و چنگل خان مگر بخت
 در خط بلاه و زمان پشت تا قلعه و حصار و حصار مستحکم گشت و از
 غل و جامه و آنچه میبایج با شد لا حق و نهید و قلعه سیف و دکل
 طلب الدین و آشته آن قلعه را عبادت کرد و پوشت آنوک بود
 بر آلاء قلعه کینه حوض پیش را عبادت شواست کود هم در آن بود
 که لشکر قتل و روسیه و پیشی عبادت را بجال مانند و آن حوض
 پند و چل و دله آب بخت قلعه جمع کردند و چون لشکر قتل را
 معلوم شد که در قلعه آب آنوک است در بای قلعه سیف و در آن بجا
 روزی که کرد و در حصار مواشی بود آنچه امکان قد بد گودن بود
 بگشتند و قویید کردند و باقی بیت چهار هزار و چهار صد و اوزاری
 بر کی و بی آبی پر شدند همه را و با و قلعه بیرون از او خسته و اهل
 قلعه را از آب دغله و روز و شب معین بود مددی را یکین آب
 و یک سطله و وظیفه هک هم یکین آب بود نیم من بخت خود رفت
 و نیم من بخت و سوا حاکم در قلعه هیچ آب نماند مگر یک آب

تحت ریم و بقل و بکبار و رحمت من می برونستند خجی اهل آن
قلعه تریخ کردند تا در شب بخت لشکر مغل کین سارند و بمقنی در
همه آنه شلی بنشینند و چون با هماء شود اندر دوازده شوقی
سارای بروت آیند و همچا در شوقی کوه تدرجون لشکر مغل روی
بدان طایفه فتنه از بالای قلعه طبل زدند و جوت او را طبل بدان
طایفه رسد که در دوازده شبانی اند کین بکشایند و از سر بخت
لشکر کفار در آیند و از اینی بکند وین تو رحمتی مرد تو گو تمام
سلاح نیم شب از قلعه بدان طرف که قرار کین کرد بدو نزد و فتنه
و کین نمودند با هماء و چون اهل قلعه درین بکارند سلاح بر زمین
و از دوازده شوقی بیرون رفتند و جهاد آغاز کردند و لشکر مغل را
از لشکر کام خود روی بدان مسلمانان نهادند و جنگ سخت آغاز شد
و چون خود و لشکر دو هم میخشد و آن قرا و شبان جنگ کشاوت
کین طبل زدند و هیچ مردی از کین کام میروند نیامد و از آن طایفه
الهی بیاد اند و ملا تاج الدین میا لشکرین شرمود بود و نگاشتند
که تقن اهل کین بیب حیث اند و فرستاد چون بدان موضع رسید

تمام خلقت و دیوانی در دستان حق تسلیم کرده و خود را به دست
تسبیح اله و تهنیت و اعظم و اعلیٰ و آن بودی که دهان شان و دهان
دندان چنین گشایی و سیوم روز بخت حق میوست و ناکاه
مردی را از اهل قاصه در دهان آغاز شد چون روز دوم شد
دعا شد چنان شد عورت و دختر و داشت خورد و اورا بش خورد
خواند و بنشاند و گفت ایست دست و پا و ترا بجا نهد که خود را بیوم
روز است و حکام و دولت مادر و بنت و دست و پای دختر را
بست و عورت را بعد دست که چون چهار دست و پای کسی نهد
اکشته خورد و بر زبان زد و تا باب دهان انگشت ایشان نویسد
و تا ازان دست بجای و بگوید برن چون دست و پای دختر شاد
و بر اید نهاد و بخت با او و دختر عورت بیج حکم کرده بود
و در دهان تمام فیل شدن روز سیوم خلق او را زن و بخت
و بخت و بخت کرده و گفت سبب زوال ملت و استحکام دوزخ توجه
بود عورت گفت من هیچ دانی بی نگردم خواص است کشید گفتند
عالم ایجاب است آخر از توجه و حرکت و وجود آمد و عورت حنا

پادشاه دمشق را بازگشت و خویش فرمود که آنکس را برسد و با او بیاید
 و ملا با خود همگان اتفاق کرد که در آن وقت که او را از دمشق و همپایان
 بعد از این خویش میان احد قلعه نظر داشت تا کار بجای می رسید
 هرگاه این حالت پیدا می شد متان در دهان می نهاد و صحت می
 یافت تا بکین دکان بهای خریدت بخواه و بیاید و سر رسید که متان
 داشت ملل نظیر آن که حاصل می کرد و در آن زمان که در آن زمان که
 چون مستحق شایسته اسماعیل سامانی را فرمود تا با خود و پیش می کرد
 اسماعیل با دو از ده هزار مرد جنگ و رفت و در وقت بلخ شد و در آن
 مرد و راست پیش انداخته چون قویترین صفی را شنید و طلب جنگ و کشتن
 اسماعیل و پیش نشاط نمود و از راه در بود در میان لشکر اسماعیل
 سامانی آوردن باقی انگ جنگ اتفاق افتاد که قمار شد و آن همه لشکر
 بیانک طبعی نهضم شدند و در وقت که در شیشه میوس کردند تا کام
 یکی از آنها شانه او را بجا داشت و در وقت که او را وقت جهت من
 چیزی خوردنی نبود و چون در آن باره گوشت داشت آورد و در آن
 قلعه کرد و خود بطلب حواصی رفت و سگی سرد و بیاد کرد و استخوانی

و کوزه

بر گرفت و باغی بیست و سه تاجیل بیرون آورد و مله یغلا و بر کرد
 انشا و سگی و دین و یغلا و خود سوزی بود و چون آنحال بدید
 چندی دگونی بجهان الله هم امروزه و ما لیکوم شکایت بود که اجابت
 علاج رسید شکر پر شد و ای می بود زیاده باید کرد شباهت با شعله
 بکیم از آن و خود کرد و در آن سگی با اسامی می بود اسماعیل و او را می
 به قوت طاعت و شاد و چون چشم خلیفه بر سر و پیش افتاد که وقت الهی
 از آن کشتی شک و کانی شد و در عهد معتضد و و سال بعد بر روی
 و از آن معتضد کسی را فرستاد تا او را بکشد و در آن وقت او را فرستاد
 کردند و خود فی سوادند تا از کوسکی بود کار او اعتبار جهانیا
 با آنکه از باو سلطان جنگ داشت و صفوه بود و او از کوسکی بود
 تخم ای که بر جوی اهی ز غبار تکیه جاب کرده و هوشدار
 از دست آورده اند چون سلطان علاء الدین هوری به شاه
 داشت و عزیمت را با کوفت و در بر و در کوه بر تخت نشست با سلطان
 سحر به ملک شاه استبداد افغانی و باو بیعت نمود و خود که
 هر سال بیعت در کوه شهری اندکی با و کوشش کار با باغی رسید و حلقا

چون لشکرها را با هم جمع کرد و روان شد و سلطان علاء الدین لشکر
 خود را جمع کرد و چون سپهر باز رفت و سلطان علاء الدین پیش از روز
 حمله را بیکروز فرموده بود تا ازینجه که پس پشت خود بود تمام آب
 روان بود و شادی گرفته که پس پشت زمینها را آتش شده است
 هر که باز خواهد داشت درنگ نماند و عساکر چون میان دو لشکر
 قرار یافتند بیکدیگر مشت زدند و در میان شمشیر و زهره و زهره و زهره
 و شمشیر بودند بکشتن و سلطان سنجو پیوسته و قدرت گرفته و عزت
 بر لشکر خود افتاد و همه امراء و ملوک و میانرزان و عارفان و کثرت
 دران زمینها و غلاب برآمدند و بعضی شهادت یافتند و بعضی بکشته
 و سلطان علاء الدین اسیر شد و بدست لشکر سلطان سنجو افتاد و فرمان شد
 تا او را بکشد و کشته و تیراندازان او را تیراندازی او نشد گفت بفرست
 سلطان عروص را گفتند که با من آن کن که من بامقار میگویم کرده
 بودم و بکشد بند از زنجیرها کرده تا مقار میرفت و بدست سلطان
 تو و تو را ندانم چون بخدمت میرفتی عروص افتاد و آن تخت بند و طلب
 کردند و چون حاصل شد همان تخت بند را بای او نهادند و او را بخت

نقشه

نشانند و سلطان سراجیت کرد و چون ذکولطافت طبع و شهامت
 عند علاء الدین سلطان رسید بعد ها خود را بعد از دین روز
 علاء الدین را طلب کرد و اعزاز فرموده و مجلس کرد و دیک طایفه
 که در پیش منتهی نهاد بود بدین علاء الدین بخشد و سلطان و بعضی مجلس
 عزت می نشست و علاء الدین بتو لیا تا روزی ظاهر علاء الدین برکت
 بای سلطان افتاد و او را در با خالی بود نزدیک او بر وقت نشست بود
 و بای خود گذاشته علاء الدین بر خاست و این بیت گفت بپرست
 خدایم که در برای تو افتاده است و ای خلقه بتو و تو و تو و تو
 میوه خاله که بای تو بوده و نام اقبال می باشد و تو و تو و تو
 و اناس خود تا بفرست تقبل آن خالی شرف شود و سلطان سنجو و اناس
 او را اجابت نمود علاء الدین چون بوسه بران خال نه سلطان سنجو
 و این علاء الدین بگرفت و علاء الدین خواست تا سراجیت بر او در پیش
 کشید و شاه خاندان بخندید علاء الدین خجسته شد و در پیش منقب و گفت
 سلطان سنجو چون خجسته او شاهد کرد از راه گرم باد شاهانه فرمود
 علاء الدین ازین مزاج که با تو کردم بگفتی گفت این مزاج ملک عورت

تلقوس اشعار جید و در ب کتی و یکی از مشهور اشعار و این شعر
 تَمَّامُ الْبَرْقِ بِمَنْزُورٍ لِّلْخَمْرِ مَرْمَرًا حَلَّ حَائِبِ الْأَمْوَالِ مَنْ لَمْ يَحْزَنْ
 اِهْأَوَى الْبُحُورُ بِمَنْزُورٍ مَرْمَرًا وَبِشَيْءٍ بِأَقْصَى نَعْرِ الْوَرْدِ
 فَإِنْ لَمْ يَكُنْ عَمَلٌ إِلَّا الْفَرَانِ بِمَنْزُورٍ قَدْ تَلَّاهُ لَيْسَ لَهَا دَوَى بَوَّارٍ
 وَفِي الْمَاءِ خَوْفٌ مِمَّا لَمْ يَكُنْ وَلَيْسَ يَكُنُ إِلَّا الْفَرَانِ وَالْفَرَانِ
 یعنی یکی بر این که بسیار حوادث روزگار را عیب میکند
 که زمانه بخار و به می کند مگر با کسی که او را خوار و بزرگی است
 نهی بی و دیار که غم و درد را با لای آید و درود و درود
 و در نهایت فقر آن فراری می که در پیش اگر دست زده با با بازی کرد
 و مازایب حقیقی و ریخ دید از آن عیب مدار که در آسمان ستار
 اند که عدد کن بیوانت و کسوف جز آفتاب و ماه تاب نیست علم
 مثل لایان سا کوجه روشن اندیشی بهر و ما با زد زنت که خوف
 نیز از ز خیال و تقی جامع فی ظلماتی از دیش معاویه آورده
 نمودن سیاست کند چون نوبت سیاست بهر و نه اوس دیده زبان
 برکت و کشت ای لیم المؤمنین تو خال می و شفت غالی بر فرزند خواهر

باشد که بحال باشد بوس شفت فراخی معلوم که گفت من بکره
 تو باشم و من از بی آزد نیم و با ایشان اتصالی و تفریق ندارم
 کشت اگر من تفریق بینا می کنم از سیاست تو ایست باشم کشت ای
 یا ایبر المؤمنین ام جیبیه که حدم رسول الله بود دختر ابوسبیان
 خواهر تو باشد چون حدم مصطفی بحکم نفس توان ما و موشاف
 باشد که از دایره شما کتم تو خال موشاف یا باشی معاویه جواب
 ما خوش آمد از وی عفو کرد و ایست و ایست و ایست و ایست
 شاعر مویش کشت ابو دلامه طیبی نصرائی و اطلب کرد و اجری
 معین با و توان کشت چون بر راحوت شد طیبی اجری خود طیبی
 ابو دلامه کشت و الله بر من چیزی نیست که ترا بدهم و لیکن فلان
 یهودی مال دار است تو چقدر از او جز و بلا و دعوی کن من و من
 من بدان مال گواهی خواهیم داد طیبی و زانند قاضی رفت
 و آن یهودی را طلبه کنانید یهودی شکوفی طیبی کشت من گواها
 دارم و بپوشه آمده تا گواهان حاضر کنی ابو دلامه ترسید که جاوا
 قاضی تو کینه شهو و کنی این شعر پیش و و آمدن بر قاضی و در حلیه

انکاد کرد بطریق که قاضی بشنود
 بایشان انان غفونی غفونی غفونی
 و این بشارت بشارت بشارت
 یعنی سرمان مرادمان کوفتند من مودمان را فراموش کردم و اگر ایشان یکی
 از من بحث خواهند کرد پس در ایشان بحثهاست و اگر ایشان یکی جاه
 من بکاوند من جاههای ایشان را بکاوند تا خودمان بماند که کافران
 من جاهها ایشانرا بکاوند برون است یعنی اگر ایشان یکی حبیب من
 بگویند من عیبها ایشان بگویم انان انان انان انان انان انان
 پس هر دو بر قاضی حاضر شدند و او بر شهادت کردند که قاضی
 نظرها مسجوع و شهادت شما مقبول و ان مبلغ را قاضی از خود برد
 و پیروی را بکوششت و قاضی را سکن گشت که شهادت ایشان زد کند
 از بیب حرف زبانه ایشان حکایت قاضی القضاة احمد بن
 دواد علی و زکات خود را در جوار خود فروخته شعراء بعد و چون خلافت
 به مقام رسید قاضی حبیب بن اکنم را معزول کرد و قضای بصره را
 داد و مستقیم خدمت او را بجای نگاه داشتی آورده اند و زری

ابودلف و امیر کون برانین آوردند و بهی کسان بهی برونگار
 بنیامند و امدانین فرمود تا او را بکشند این خبر باین اید و کار
 مکرور رسید بی الحال سوار شد و چند نفر عدول با خود بگرفت
 و برایشان میاست و سیاف را بیج برهنه ایستای بد تا ابودلف را بزنند
 این اید و تا دگشت من را بزنند و خلیفه بسوی تو و مرا بر او فرستاد است
 و فرمود که ابودلف را بزنند و شربت ترسانند و روی بسوی عدول
 مگردانند که با شید که من رسالت خلیفه را باین اید رسانیدم و ابودلف
 زخم و باغایت بود که گفتد مالک و شدیم و بیرون امدانین را گفتند
 او سکن گشت و دو کار او میان من و ابی دواد هم از راه
 خدمت خلافت بیاید و برای مستقیم گفت ای امیر المومنین من
 رسالتی از تو دارم که تو را فراموش بودی و من هیچ عملی
 به تو از آن توانی دادم و امید دارم که بهشت تو باشد بر خصم بهلم
 بازگشت مستقیم را رای او قبول امد و بهر تحسین کرد و ابودلف را بخدمت
 خلافت طلبید و بکداشت و انین را سوزش کون مکار است
 و نه فرود کرد و سپید صورت داشتند و دی از بی بیامد گفتند مالک

ممنوع گشت برودند و همه صرافان بازده تابان امان یابی گشت
 یکی از این قوم منور سرافش و قبه که داد گشت همان زن که این غایبه
 داد بود پیش رسید و غنچه قبه او بیاورد **حکایت** آورد
 آن چو به تابان نرسید و بقیه بقیه صاحب قابی قصید بگفت
 و باقیه و تیغ و آب و آتش بیاورد و و قابی بزم کرد و غنچه زده
 و قهر و آمد صاحب قابی بر سید این گشت که با چندین قول این است
 گشته متنبی شاعران است تا تر ابرج گوید گشت او بجا نماند
 چنان خواهد گشت و ببطا بجا نماند و لاشی خواهد شد این هانی
 شغل و بود بیا من گشت من دور از تو دور گشت چگونه دور
 خواهی کرد گشت بود بزمی احسن و طریقی نیکو گشت گوی توانی بکن
 این شاعر گویند لاشی را غرور و دی برداشت دلپاس بدوی پوشید
 و بدوی چیده متنبی روان شد و متنبی روان شد متنبی چون
 باد شاه در غنچه خود نشسته بود گشت ای بدوی این گویند چه
 به اشکی گشت این جایزه ای برات بر چه گشت بر مدی که گشت او را
 گشته بودم متنبی از آن متنبی شد که جایزه او بر قدر روح او باشد

ممنوع این حد را ضی گشتیم او گشت سوزان بطالاف خودی که از حکم من
 عدول نکشتن ایشان سوزان بطالاف خودی که از حکم من سوزان گشت
 که سوزان بکارید بکارید خود گشت که سوزان بکارید و بر د ایشان آورد
 بی و در قدرت غایت او داشتند **حکایت** و قتی یکی از هزاران
 بهزار بجزوت منصور و خلیفه بیامد و گشت سرمایہ و اشتم بدین و قبه
 لغات از غایت من غایت شد است لیدر دایم کرد میرا موسنین و رکابان
 نظور فرماید منصور گشت هیچ نشانی و اثری هست که دزد بر دست
 گشت گشت د زغانه که باشد گشت زن من گشت جوان است و از ال
 گشت جوان منصور است که ان کار است چه ان صراف مردی که دل
 بود و بزمی تراشت من چند دم غایبه صراف را بناد و باز کردایت
 و گشت تخمین کنم من سر حاکم ترا فرمود تا مرد و زن ها و سر حاکم شاه
 بودند بختیست و از ده که بوی غایبه یا شد او را یکی نداشتن مآلند
 دان غایبه بود که جز دستان ها کسی را ستم نشود بود از چند روز
 ناکام چو این را آوردند از بدی ان غایبه بی آمد منصور و گشت
 ای جوان این غایبه از کجا آوردی مود متنبی شد و هیچ جواب نداشت

چون گفت مدعی که گفته بخوان شاعر گفت
 قَمَلُ الْوَحْدَانِ كَانَ وَكَلَّمَ هَابِشَا كَمَا نَقِصَتْ حَيَّةٌ عَزَمَتْ تَابِشَا
 و قمری را آخر فرمود گفتی چون این قصیده بشنید سخن بگفت و گفت
 و گفت مثل این شعر من گفتند اندام و جانی که درین شعر گویند
 در دیده امت ایستادند که در شهاب شب بگرفتند *نور و نور*
 در آن طرفه و ملائکه شجاع سراج و طیفای ناموری او در است
 که مدعی بود حکیم و را حکیم یعنی گفتی او در غزلهاست مدعی
 شد گویند از سراج افتاد که یکی از معنای قمل نیک و خرم و ملائکه
 داشت در زمین قوا قدم چون قمل بدو زخم داشت و حوت و من آن
 ملعون موضع بقایات با کلف موی کوه تدو رای زدند که از غم
 او کدام کسی را با او رفت گفتند تا اینجا موی او باشد جوانی بود از
 حدود توند و رطوبت است امیران قمل شد بود در اوایل و قمر
 شواسان و بیون بلوغ رسید و پونا و تدو شد همه سوال و جواب
 و این در مملکت ملعون بود و در قمری او زند و او را پیر خوانند بود
 همه اتفاق گفتند آن قمل چنگ را از دوست ترنداشتی او را با قمل

دشت باید کرد آن جوان سلمان درین حادثه متعجب شد و دله بر سر او نهاد
 و چون هم چاره ندید نسل باک بجای آورد و جامه باک پوشید و بای
 و رملی و نهاد و چون آن موضع را رسیدند آن جوان روی
 بقبله کرد و دور گفت سال یگوار و دیگر شهادت شغل شد
 ناله از گوشه آن مظهر شکافت و دو شخص با عبادت با جویه
 که در جوار تخت قمل در آمدند و یک سو شک از آن آتش بقدر سوز
 و رشاد آن جوان افتاد و بسوخت و جراحت کرد از آن دو شخص
 یکی گفت درین موضع سلمانی مینماید و دیگری بیان جوان کرد و گفت
 تو کیستم جوان گفت عاجزی امیری بدست این قمل کوتاهی گفت
 از اینجا برو و تو من بای چون نهادم خود را در زمین قمل و قمر
 و از آنها که آن قوا قدم زمین تعلت تا قمر شش ماهه را زیادت
 باشد و تابید و وقت آن جوان در حده و ترم بر صومال ملک و سیلاب
 و در ساکن است و هر چند سوهم که آن جراحت را بکنند آن شوکت
 که جراحت کرد است بود و هیچ وجه شومل غی شود و همچنان
 سوزنی تراود و ترشح میکند زخم آن الذي بیده انگشت کتبی

روشن است این نورها در تعریف ارم و هرگاه که این را خصمی
 بدید این هزار و بیاروی تسلیم کنم من و امها بنو ختم و زرها
 در تصدق آوردم و مال من از آن هزار دنیا را زیادت گشت
 و این حدیث هفت سال بواسطه روزی در ده کان نشست بودم
 روزی را دیدم با جامه ها گشته بیامد و چون سلام نمود من جوابه
 او را دادم و گفتم که تو مردم که مکر و نیریزی صدقه میطلبه خواستم
 صدقه بوی دهم روی از من بگردانید و جفت خاطر من تقاضا کرد
 بر عقب او رفتم و در روی نگاه کردم آن خواجه خدایان را دیدم
 که پیش از این سارا او بودم چون او را بران حالت یافتم سرور روی
 او بیو میوم و از قلب احوال بسیار بگویم و هم از راه او را بگریه
 قدم و جامه ها با گریه در روی پوشانیدم و گفتم حال خود حکایت
 کن گفت آن روز کارموانه عتی و غرق در دای بود چنانک شاهد
 گزیده بودی و هر سال اینجا آمدی و باور کافی بسیار کودی سالی
 هفتم سفر کردم امیر و ولایت مرا بخواند و گفت مرا یک دانه یا قوت
 است ستم بر حال کن و دست چنانک حمل مشومان از تقویم آنجا

نور و هرگاه که شیخ قدیر حکایت یکی از دلالت با ناز کوف
 حکایت کرد که هر سال از ولایت خراسان خواجه بیامدی و وقت
 بسیار بگذارد و دردی حسا را و در شاع او تمام بیروختی و بجهت
 او هفتاد و یک روز بوی و مرا از آن دلالت پیدا می حاصل اسدی
 که یکسال تمام اسباب عیشت من میباید بودی سالی چنان اتفاق افتاد
 که آن خواجه بیامد و بوقت سبب در کار من تصانیف پیدا آمد و بجز
 عظیم بخت راه یافت در ده کان بیستم جای بیم غرضناختنی شلم چون
 موسم آمدن ساج گشت روزی سویی قافله خراسان گذر کرد
 از احوال خواجه استنار واجب داشتیم هیچکس نبود و در آن
 آنجا گرفته و تنگ دل باز گشتم و در آنجا راه گزیدم و چون در آنجا
 و صیب حوارت هوا در دجله رفتم و اندام خوشترم و چون از آنجا
 بیرون آمدم برب دجله رنکه بسیار بود با هم بزرگ نوش و
 آینه از روی من بدان میجوید بای از رنگ بیرون کشیدم چیزی دیدم
 که پیش از این میآمد نگاه کردم هیبتی بزرگ بود و او بود اشم و بخت
 آمدم و زرها بر کشیدم هزاره بیار بود گفتم چون حال فاقه و فقر من

چونکه از آن روز اوقات میروم و من اینست آنچه را بقوه هم تا بعد از
 بقوه شی و از بعد از آن جهت من شایع خدای و یاری آن را قوت آن
 و میبستند و الحاق آنرا با بزرگ که سفت کرده بود آنرا در هیئت
 و ختم و یک هزار و تاورد و هیئت آنرا هم و بقدر آنم و روزی بر جزیره
 و جلب آب دریا با دجله بگذشتم و آنجا غلبه کردم چون جامه بپوشیدم
 حیا را بآب دجله بگذاشتم و چون بعد از ساعتی مرا با دجله مراد است
 نمودم هر چند پیش طلبیدم کم یافته ام با خود گفتم و بهت از جوقه
 هزار دینار است از مال خود میبود لایت را تا و آن دهیم چون بویایست
 و نفسم و صورت حال با میو را گفتم گفت کوه و دریا بخواه هزار دینار بخوا
 بود ما است کوه و بین ده و اگر نه بخواه هزار دینار بخواه تسلیم کنی
 مراد شد که و تمام آن مال و اسباب مراد تصوف آورد و دهفت سال
 در بند او بماندم بعد از دهفت سال جامعی از عارفان شهر خراسان
 کردند مرا بگذاشت و چون شایسته آمد تحمل غنی نه انتم کرد از آنجا
 برفت اندام و مقدس من میبودی گفتم در آمد و معاش یافت و مدتی
 گفتم آنرا و کما و بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال خود تو و سایرین

را میگویند و گفتم

جز

گفت چکه گفتم پیش ازین بخت سال من هیائی یافته بودم و در
 وضع کنونی که من هیائی و صفت هیائی ها است که تقریر کردی و در آن
 یک هزار دینار بود آنرا بشروط زمان برداشته ام و تو تصوف خود را در
 این سلامت و میو را تا روزی که مراد است دست بستان و در مصالح خود خرج
 کن در ده روز آنوقت عذری بشتی که گفتم هیائی بر جای است گفتم هست
 گفتم بقیه آن تا بیا و ندیده هیائی بخواست او آوردند آنرا بر کرد ایندم و بایا
 آنرا بشکایت کرد و از آنجا باز و بالهات و تابی بیرون آورد و قال غدا حق
 خدای تعالی از شعاع آن روشن شد چون نکل و او را آن با قوت افتاد
 و بعد از کشف بعد از ساعتی خدا بر او وحی بفرستاد و بگفت
 پس هزار دینار بخواه و بگفت او پیش بردم از قبول آن امتناع نمود و بجه
 بیا کردیم و از آنجا که رسید دینار برگرفت و در وجه نادر را حل
 نهاد و باقی من تسلیم کرد و بپوشید و در صحبت قافله روی بشهر خود
 او در و چون بسکن خود رسید جماعتی از عارفان با استقبال او آمدند
 صورت حال را ایشان تقریر کردند و از ایشان استغاثات طلبید تا بحقیقت
 فرمود که میباید لایت رفتن و کوه را تسلیم کردند و صورت باز باقی

آن تمام و کمال باز دادند امیر جوان حالت رفت آورد و جدا بیاپ
و ملک دشمن او بوی باز نه و بعد از ایشان اندیکار و دفعه
از پیش و در کجه پس داشت شهنشاه هم پیش و راجت
چرخ نه چند کوهی بر سر تالشاید کوهی دیگر است
انجم و افلاک بگشتن درند دست و محنت بگوشن دادند
فادانام که دلش خست کاهون غم بپ خوشی است
نزد در اورب و در آن حکایت آورده اند از با شاهان
و رب هیچ کسی از نعمان بن الفزرسامی نرفته بود کوهی روزی یکبار
در شب داریس ملکاری تاخت و از لشکر جدا افتاده و هوا ببارید و گرم
و نعمان مانده گشت از دور درخت دید مرکب اقبال بدان طرف دارند
تا در سایه آن درخت استراحتی گشته احوالی بود بدین نشسته و بای
د را ز کوه و سرود میگفت نعمان بر سید بروی سلام کرد احوالی
جواب باز داد نعمان از بر سید تو نعمان منور و شناسی گفت نیکی
شناسم مرا دو ایام جوانی با ما در او دوستها بوده است سلف
بود لشکر تو نعمان بر مید بر داشت که آن نعمان است بعدی بکمال فاد

و نریان قشوع گفت ای ایها الملک هفتر کن نعمان بنده و دوازدهم
دکاوشت بزم چون بگفت مستوف ایزدکی عضو که تو زیست بسی
حکایت در آن امارت گد مدینه حجاج بود و سید روزی
و در مدینه مدینه تهای رفت به توبه را روی رسید مدینه تا دیدن
در سایه و درختی نشسته آن شه ناز و انگاه می داشت حجاج پیش
و بر رفت و بروی سلام کرد گفت حجاج چگونه رسیدی از مرد
گفت لعنت خدای بر پد بد مدوی ظالم و خونی و خدا را خوش
و بی پالک خدا پاک خدای تعالی روی زمین را از کوه ظالم آورد
حجاج گفت مرایی شناسی گفت نه گفت حجاج من مردی خودم گفتم
یا امیر مرایی شناسی گفت بی گفت در دانه مدلی آل ابو ثور که
و در ماه سرد روز دیوانه شوم و این روز اوقات روزها است حجاج
اگر مد مدوی سایش بود اما ازین جواب او بخندید و او را بگذاشت
و بر پشت حکایت روزی نوشوران بشکار رفته بود و در آن
طوفانی میکرد پیوسته را دید که دشت جو زمین گشت نوشوران بر سر
او رسید بر مید ای پیوسته میگفت گفت خبر ماه شاه در آن باد دشت

روزی کاره رفتن و ان گفت تو مردی بی رحم و بی رحمی که
 با این درشت بخوری گفت خاکیان شاهانه خوردیم نشایم تا فردا
 نشویم و ان جواب او را چنین کرد که گفت نه وعادت او شیروان
 آن بود که از هر کس خجسته شیدی و نه گفتی در حال او را چهار
 خدمت بدادی چون چهار هزار درم بدان بر رسید گفت
 خدا ایضا تا هر کس را بدی که در وقت و توان خود تو بوی رسید
 که من تو شیروان گفت نه و نه هشت هزار دیگر بوی دادند
 گفت با تو غلو شفت با شاه این وقت من در بره ام آ
 دعوی امیرالمؤمنین مهدی بشکارت بود از قضا در خجسته
 تاجت و از چشم چشم دور افتاد تا که بجهت اعرابی رسید کوسه
 شد بود و زکرم کشته گفت ای اعرابی مهملان خواهی اعرابی گفت
 گوید آنچه هست قانع باشی و عیب نکوی بجز نام گفت ایچ داری بیار
 اعرابی پاره پست داشت بیاورد مهدی بخورد گفت بگو و دیگر
 جیت بیار اعرابی کوزه شاپ بیش آورد و قدیمی بگوید و بخورد
 و قدیمی و بگوید و بگوید با میوه ملومین داد مهدی و در کینه انداخت

قهرانی شناسی گفت بی گفت من از نام من ابوالمؤمنین مهدی ام
 اعرابی گفت شاید و روا بود چون تو می دیکو بخورد گفت ای اعرابی
 مرا می شناسی گفت چه دادم گفتی من از خواص مهدی ام گفت نه
 حب من از چه سالاران بهدیده ام اعرابی گفت روا باشد و تواند
 بود چون حاجتی مراست و قدیمی و بگوید خورد گفت ای اعرابی مرا می
 شناسی گفت چه دادم گفتی من از خواص مهدی ام گفت نه
 از به حال از مهدی ام گفت نه چه بگویی مرا شاپ ده گفت و الله
 نعمم در بخوردی دعوی کردی که قاضی مهدی ام دوم بخوردی
 گفت از به حال از ان مهدی ام میوی بخوردی دعوی حکایت کردی
 اگر چه ام بخوردی بگوئی من خود رسول الله ام همین ساعت فرست
 کرد از ان و مرا زمت شود مهدی ازین سخن بسیار بخندید و بعد
 از ساعتی مشم آوردند اعرابی را از خرقه ها و انعامی و افرو داد
 حکایت آوردند و قدیمی ملک شاه الملب ارسلان بشکارت
 بود بدای از دیها و نیابور رسید و از لشکر جدا افتاد و بود
 کوشکی جوی غالب شده مهدی را گفت و اب می داد او را

این حدیث در
 کتاب
 مناقب
 امیرالمؤمنین
 علیه السلام
 است

گفت ای روستاییان هیچ نان داری گفت ای امیر اوم امامه بایه
سلطان گفت یا و مگر نان بدی گفت یا و تو میگوینی که می هیچ
حق میگوینی نان بدی سلطان دانست که با او نفوذ نخواهد آورد
کاری اندوزی قبا از کود و گفت که این را بگویم و انانی چند بار
گفت بدکان خراج بر که او را در توئی یا نه اما من و تو از سر گشت
و تو مرا بکلیایی سلطان گفت این کار تو را چه شدم موافقانی بگفت
چند به از آن باشد که سرافرازی و دست از سر برداری سلطان خواست
که بود روستایی بودی هفتان اسب سلطان بگرفت و پوسه بر که
دلت او داد و گفت بعد از این دار که با تو طبیعت کردم و بزرگان گفته
اند بدله و طبیعت آن را و مادر را بایده و نفی نکوینی طبع را شکسته
کردی با منی پس سلطان فراموش او و وسایع و ملحقه کرد که داشت
پشت او و دره شیر شست پس او را نش بر کرد و کتاب میگردد و
حکایات مضامک میگردد و سلطان فراموشد چند آنک لشکر سلطان
پرسید روستایی دانست که او سلطان است و فرود برد و بکار مشغول
ی بود چون سلطان طعام خورد گفت باید که بر کاه و مال دینی

تا وقت تو بکار اوم و روستایی عذرت کرد گفت مادر عدل سلطان
چنان از آن سوده ایم و این طور خدمت انوائی شاید که کسی ممانعت
و ممانعت آن بطلبه و ما را عادت نموده است که از میان آن مرد
مقام سلطان را این جهت او بخوابش فرستاد و بعد از آن سلطان
بسیار را قتل کرد و در شان محبت او بیامد سلطان چرا حق بر کاه
را از وی پرسید که لطف سلطان به من چه بود است با هیچ کس نگفت
سلطان را از همت آن مرد عجب اندیشه بود تا آن دیه را بخورید و ده
و ده و ده او وقت کرد و **حکایت** او و اندام عجب بود
که مسکن و زمین شو رستان داشت و در قبیله او خیمه ای بود
بود و برای آن آسمان با ویدی و بدان زمین رسید و بسبب شوری
نکند آن زمین مزایع آن زمین بگرفت و اتفاقا و اتفاق دان قبیله قحطی
بودند و اهل قبیله بر ایشان شد ضرورتی امرایی از سکن خود
پیران آمد و روی محشرت مامون نهاد چون از حد زمین
که شترستان بود بیرون آمد محلی رسید که آب باران در غلیری
جمع آمده بود و بسبب مروریان صاف گشته اخوابی قدری از آن

بجانب توبه کرد و عبادتی داشت که هرگز در جهان چنان آب
شیرین و شیرین باشد چه مثل آن آب هرگز نجشید بود گفت والله
عزما الحقیقه عوایب آن باشد که قوری او توبه آب در شک گفتم
و بخت امیر المومنین خودم چون هرگز مثل این آب نجشید
باشد و دانه مو اعلیٰ حق و سلق خامو دهد پس مثل خود
آب را بر کوزه و روی بر آه آورد و چون نزدیک کوزه رسید و آب
دولت امیر المومنین مامون بر سر شکار بلب غراره فرو آمد بود و در
غواهی طوفی میگرد تا گاه اعرابی بر سینه مامون بر سینه ای اعرابی
از کجای ایی گفت از انصاف بادی که گفت کجای رویی گفت خدمت امیر
المومنین میوم و خدمت او را تحفه آورد ام که هیچ خلیفه را مثل
آن دولتی عقی نبوده است گفت ای اعرابی چه تحفه آوردی گفت آینه
مامون بکمال فرات صورت واقعه او را نشاناست فرمود میان ما بستم
اعرابی مثل پیش داشت مامون فرمود تا اعراب رسیده او را بگریزد
و از راه کوم قوری از آن آب نجشید گفت راست گفتی ای اعرابی گفت
بگو ما بت قدمی که گفت قمره تلخی از سکن خود او را کرده هیچ

مقصود جز درگاه امیر المومنین ندا شستم مامون فرمود حاجت
روا کنم بشنای که هم از نجیبی باز کردی و بیشتر قوری اعرابی
توبه کرد مامون فرمود تا شک او را بزرگ کردند و موکلی را بوی
کهاشت تا او را هم از نجیبان بطریق بادی روان کرد خواص و توبه
معالی کرد و در بار کرد و ایند بطریق بادی به حکمت چه بود گفت
زنی که از کجای چند بیشتر دق داب قوات بدیدک از هدیه و تحفه
خود خلیفه گفتی و شوم و شقی و من شوم دارم که کسی که بخود من
من ایند شوم زد و بخیل باز کرد و حکایت
امیر المومنین اعرابی بود از سالکان بصره او گفت اعرابی نزدیک من
توبه کرد من زنت را گفتم بجهت معانی و عجب بجزو بریا زن زن
عربی بر آن کرد و پیش ما نهادن گفتم معانی من شوق و حکم معانی
بر بیان من تا فرست آن مرغ میان ما قوت اعرابی گفت اکو بقرت
من رضا و عید چنانک تو اتم قیمت گفتم پس مرغ بگویند و پیش
من نهاد و گفت الداس للویش سوش سوده و دود باز و وکی
بگویند و پیش رو پیمان من نهاد و گفت الخان الخان الخانین شما

مردود و مردود را بهشتی با تو هستی و مردود ساق
چکت و پیش دو دختر من نهاد و گفت رفتن در نهاد ساق
گفت یا بنده من برو کن و پیش زنت من نهاد و گفت آنچیز
مجنونان را بهشت این بود و ای تو آنچیز مریدان الهی و پیروان
سینه من پیش خود نهاد و گفت المؤمن المؤمن و قلم و قلم و قلم
و تو بهشت را بهشت من و ای تو بهشت را بهشت من و ای تو بهشت را بهشت من
و ای تو بهشت را بهشت من و ای تو بهشت را بهشت من و ای تو بهشت را بهشت من
کم یا جنت گفت طاق یک مرغ پیش من و زنت من نهاد و گفت شما
مرغ میوم طاق یا شید و یک مرغ پیش دو دختر آن من نهاد و
گفت و گفت شما دو و یک مرغ طاق یا شید و یک مرغ پیش دو پدر
من نهاد و گفت شما دو و یک مرغ طاق یا شید و دو مرغ پیش خود
نهاد و گفت من دو مرغ طاق یا شید و ما را از لطف طبع او هیچ احد
بعد از آن گفت آو شما را این قیمت طاق و موافق بقتل و خراشید
که جنت قمر کم باز گویند تا همچنان کم گفتند تا بدو را بود همچنان
که اعرابی اعرابی جمله همچنان پیش خود نهاد و یک بهشت را داد و گفت

تو خود بر تو و یک مرغ چهار یا شید و یکی زن ما را داد و گفت
تو خود در دختران تو و یک مرغ چهار یا شید و من و سه مرغ چهار یا شید
پن روی سوی آسمان کرد و گفت شکر مرخصی را که مرا نعم روی
کردا بیفتا قیمت عدل میان اینان کردم انکار و روی بکار آورد و
مدرغ یا مجورد و از غایت لطف طبع او ما را از آن حرکت عظیم خبر داد
مکاتبت اعرابی بخدمت سبطی علیه الصلوة و السلام یا بداد
چون بهر شایسته کرد و فرمود استقامت اعرابی و زنت و میران شد
فراخیز خوردن همان بود و مردن همان اعرابی بدقت مرغ
خودت رسول علیه الصلوة و السلام یا بداد و زاد نماز یا زنت بدین
اول خدا کرد و رسول الله صلی الله علیه و سلم بدین ایستاد
فصلت لنا الشجر اعرابی گفت و الطیب چون رسول الله صلی
الله علیه و سلم نماز تمام کرد و گفت جان بنو تو بیت گفت چه برسی
فرمودی شهادت بخوران خودت همان بود و مردن همان بود
رسول الله صلی الله علیه و سلم بر این بنا و رفت و دعا خواند و باز
نزد شد و گفتا سالک خود یافت مکاتبت اعرابی یا بداد

ناکامه مدنی پرید و او از کوفه اعرابی روی حجاج کرد و گفت
 توجه کنی حجاج گفت این چه سوال است که می کنی گفت این مرغ
 خبر داد که لشکری می رسد که سردار ایشان از تو می وین سخن
 بود که لشکر در رسد اعرابی چون آنرا بدید و گفت بر من مشغولند
 حجاج فرمود تا در راه راه یروند چون روز دیگر پدید شدند و در راه
 جمع آمدند اعرابی را طلبید چون در آمدند گفت که ایها الامیر
 در صفا الله و کاته حجاج و علیک السلام ای اعرابی من شیان
 می گویم که تو گفتی من گفت طعام میخوری گفت طعامت کجا جازت
 میدی میخوری گفت اجازت دادم اعرابی بنفشه دوت دراز
 و گفت بسم الله انشاء الله آنچه بعد از طعام پیش آید خبر باشد حجاج
 بنشیند و گفت هیچ میدانی که دی روز من ازین اعرابی چه گو
 است امروز افشاء الله گفت اعرابی گفت اهل الله الامیر و که دی روز
 در میان من و تو گوشت است امروز افشاء الله گفت بعد از آن حجاج گفت
 ای اعرابی ازین دو کار یکی اختیار کن یا پیش من باش که تو را از
 خواصان خود گردانم یا تو را پیش عبد الملک من دعوان درستم و آنچه

گفت
 او را خبر کنم تا هر چه بخواهد حکم کنی اعرابی گفت چگونه است حجاج
 دیکه هم می تواند بر سید آن گداست گفت آنک را بگذازی که بسلامت
 بدو بخورد باز دهم و دیکه نه تو را می و نه من تو حجاج نخوردید و
 فرمود تا او هزار دینم و پیرا دادند و پیرا وی فرستادند حکایت
 روزی اعرابی بر ما پیرا هارون حاضر بود و کمال او را کردند اعرابی
 بیایوی از آغواب که هرگز نبالوده و اش دید ما نشد و نام آن نشد
 هارون گفت بر من و مدی کرد که اعیان بگذازد و اگر این سخن
 دروغ است اتفاقاً روزی هارون بشکار بیرون رفت و اعرابی با
 بود دیدند که اعرابی از یادیه می آید هارون با اعرابی گفت ویرا
 بیش من آرا اعرابی رفت و گفت ایها المومنین تو را میخواهند بماند پیرا
 اعرابی گفت سرشانوا اعرابی می باشد اعرابی گفت از اعرابی
 گفت من بوی ایها انعام اعرابی او را دشنام داد و گفت یا ابن
 الفاحشه اعرابی در غضب شد گویان اعرابی بگرفت و هوسو می کشید
 و دشنام می داد و هارون میخندید پس پیش هارون بیامد و
 گفت که ایها المومنین من را بگذازد این مرد کفانی می برد پس دادند

اری جنتان که اوهر و شقام دانست هارون گفت دودم می
 ده کهوایی گفت جفا که الله او مراد شقام معادان است و معادو
 دودم دیگویی با یق داوود گفت اری حکم ما چنین است
 اعرای روی با صریحی گفت یا ابوالاشرین و دان باش و حکم لید
 اشرین چهار دهم را بد هارون از خند به پشت افتاد و بر
 هارون و در چون بشهر هارون خواند ملت و شکست بدید و نزدیک
 سلطنت هارون مشاهده کرد و چشم دیدی نزدیک شود بشهر هارون
 پیام و گفت السلام علیک یا اشره هارون گفت خاموش باش جز
 که از گفت السلام علیک یا بنی الله که شکر خیر داری چه میگوید
 وی اصیر منالت بن گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هارون
 گفت و علیک السلام بن و یا بشان زن و ما یله کشیدی و از هر چیزی
 بخورد در آخر پالون آوردند اصی گفت ایستادم که وی نداند که
 بالون چه چیز است هارون اگو چنین باشد هر یک بدیدیم بن لاری
 دست دراز کرد و بالو دود دست گرفت هارون گفت ای اعراب
 این چه چیز است که میخوری گفت سوگند آن حدای که ترا بخلاف است

حکم کرد آنچه که من می دانم که اری چه چیز است اما خدا ای تعالی
 در حقان میگوید و فاکه و نخل و زیتان نخل نزدیک ماه است که اینها
 که این زمان است اصی گفت ای اری المؤمنین اکنون دو بدیدیم و دان
 شد و بر یک میماند وی بالون می داند و زمان نیز می داند هارون
 فرمود تا اصی را دود بدید اشره و اعرای را حدیثان مال بداد و رفتی
 که داید **کتابت** روزی خلیفه جانش میخورد و بوم بویان
 پیش وی ایضا به دشت اعراب را زیاده دید و رسید و برایش خواند
 که مرا ای بنیشت و بشو تمام خوردن کوفت خلیفه گفت ای اعرای
 چنان چه را از هم می داری و بر عیبت میخوری که یا بداد و ترا بدید
 زده است اعرای گفته این خود نیست ما تو میانه چشم شفت دوی
 میگردی که کفر ما در او ترا خبر داند است **تو را در تعمیر خراب**
عکاست مددی در راه خیار بر این معین بیامد و گفت در خواب
 دیدم جانشی در دست من اکنون است و بدان افواه و مال و قروج
 تمام نمودم حکم این معین گفت مگر تو مؤذنی گفت اری مؤذن ملاز
 معینم گفت پیش از صبح با لشکرا که مردم از لعل و جام بازی مانند

سین گفت باشد و شوق بخواه و او شش باشد و او دوست
 بود و چون اسم ما تو میسید شایان بود مردمان از آن تعجب کردند
 و او را ^{مردی} حاجت سون برآمد و گفت در خواب دیدم که
 که تو یسین برنگزیده میبودم و به نشسته است و من از حسن آن
 که تو حاجت میکنم ناگاه بلایی برآید و آنکه که تو را برود این سون
 گفت که تو این خواب را است گفتی حاجت بپرستی و شوق پیدا شد
 جمع من را و تو را میگویند و آخر همینان شد گفتند این بختی بختی بود
 گفتی گفت که تو زوت است و بپاییده آن حسن است و نگذرد برنگی
 دوست من در دین و به هیچ زنی را با یک تو و ترک ترا نمی حساب و نب
 نسیانم و در وقت نامی گویم ^{میزان} دیدم که آن سلطان شایسته و در
 هیچ کسی غلام تو را حاجت یافت ^{مردی} زنی بر این سون برآمد
 گفت در خواب دیدم که در کنار من دو مرد از دست یکی بزرگ و یکی
 خرد من را از دست بزرگ خود را بر می خواهر خود برداشتم گفت
 تو در سوره از قرآن گویم یا ذکر حق که احوال از دیگری بود پس
 خدای را سوزی افتد و حق گفت راست گفتی سوره بقره و آل

و

سرات یاد گرفته و خواهی و آل جوان بیامدیم ^{مردی} است
 مردی جرات بیرون بیامد و گفت در خواب دیدم که با کفازی
 که گفتی حج کنی همان وقت دیگر بیامد و همان خواب بگفت
 گفت ترا بدو میگویم که گفتی گفت خواب تعبیر مختلف گفت
 اول را با اسطلاح دیگر گفتم حج کنی لغوی لغوی و اذن می اندازد
 با حج و در آن دیگر سخن اهل فساد دیدم گفتم تو از بدی بگیری و لغوی
 لغوی یا ایها النبیا انکم لست بمرور ^{مردی} است
 در آن طاعت و شید قرآن میخواند چون بوی ایه رسید ایضا
 ملک بشنید و هذه الانهار تجري من تحتي حاجب را فرمود تا در یکی
 بنشیند طاعت کنی و در پی تو این اهل بغداد حاضر کنی حاجب بر رفت
 و در طلب استقامت بجای آورد تا مردی را در یافت بر خاک خستد و کجا
 جده و کرد و بی اسوده گفت نه عیان ناگه این در جهان کسی ترا شد
 که با یک کسان نان میخورند او را بخودت ایضا المؤمنین آورد
 عار و دل خستد و رسید چه نای گفت طاعت گفت چه کار کنی گفت
 سکاهی گفت تو با اسارت بجای میفرستی آن نای که گفت که با اسارت

و

کین او بود و توان ایستاد و سلاطین کردیم جوابی بسلامت گفت از د
 سلاطین و سائیم هم چنان باز گفت از قصه جلیب باز کردیم جلیب و جلیب
 بود و گفت تا گفتیم که متولدان و متولدان باز گفتیم و در دل با جلیب
 کردیم و از خبر پیش بود و گفتیم جلیب متولد شد و متولد شد کردیم
 و در سواد خود بود و گفتیم که جلیب متولد شد و متولد شد کردیم
 است پس پیش بود و گفتیم و خبر ما جلیب متولد شد و متولد شد کردیم
 باز و اندک مدتی بود و گفتیم که جلیب متولد شد و متولد شد کردیم
 و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 گفت از د سلاطین و سائیم هم چنان باز گفتیم که جلیب متولد شد و متولد شد کردیم
 سالی باز نمودیم و در غیب آمد گفت وای بر تو من میری پدر تو نبوی
 ام نواز میشی خود برانده و کرد و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 باز گفتیم و از حال او تعجب کردیم و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 عضو برای خبری این خبر و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 اَلَيْسَ لَكُمْ نَارُ الْمُنَافِقِينَ مِنْكُمْ هَلْ يَسْمَعُونَ سَوْرَةَ الْقُرْآنِ يُرْأَى الْوَجْهَ
 فَلَمْ يَكُنْ يَسْمَعُونَ اَنْ يَجْلِبَ وَجْهًا اَنَا اَمَّا وَلَكِ الشَّامُ الْمَرْغُورُ

یعنی سائی از نماز خود بجای تو نمر کردیم و از سوره یکا همراه
 بخوت تو آمدیم پس ما ازین غی تو سیم که ایضا ما بجای تو خلیب متولد
 خواهد شد و لیکن بدترین یکی است که خلیب باشد چون در آن
 بدین آیات رسید مهدی برسد و درین تعبیر چند بیت است گفت
 عقدا و ترمود و این از آنک تعبیر تمام که عقدا و ترمود و ترمود و ترمود
 یا و رند و بود و دادند و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 داشت و گفت چهار صد و دهم ام و دوم او مال باورد و بود و دین
 کبر است گفت و گفت و گفت و گفت و گفت و گفت و گفت و گفت و گفت و گفت
 سالی بر مال غی گویم برین میگویی که از و غافل ماند و تا کار بجای
 رسید که ما رفت طلب کرد و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب و جلیب
 و او از و سخا عالم طایفه در اطراف عالم ناسی شد و تبصر و بر
 خواست تا او را بیان مایه کس نوبت شد و صوفی و صوفی و صوفی و صوفی و صوفی و صوفی
 از وی بخلست حالت در قبیل خود و او کرد که هر کس مرادیک شتر
 و ام و دین تا رفت شایک از ام و در موع نزدیک بقا انا بشمارا فم
 پس صوفی جمع کرد و تبصر و بر فرستاد و تبصر و از حال تعجب کرد

و روزی خواجہ کمال خان بیارود رویت نظر گرفتہ ای خواجہ وزبان
توضیح فرستاد چاہی کہ کفنی دوم شد انکسار تا قیام راجہ آن
مردم نزد یکدیگر بودی خواجہ را آن نتیجہ آن علماء مجتہدینہ آنود اورا پیش
انرا کورہ کرد **ع** مردی کوئی باہیہ خدمت کرد اورا یہ سید
چاہی سمعیت جیت جواب دہ از ان بیان کسی بود سورہ آنوقت کرد
سیم از کتبہ بکشیدم از خدمت او غریقہ مشائخ مجتہدہ وقت از بزرگوار
دشمنان را انکسار ہا سر بردہ و سوا حید شود انکسار انکسار
ان انکسار ہا را از در خانہ من برداشتہ بودند و میکنند تا انکسار
و تہلیلان بنوازند کہ این سورہ ای او قریب کون است انکسار ہا
در حق من کہ با او غصہ **ع** چگونہ نگفتم **ع** مردی در
دعوت تاجری موسوعی صاحب دوشی بس گفتہ چاہی کہ یہ پیشاقت
بعد از ای خواست تا القہ دیگر اندازد تا بر کشت بدارید کہ این
کردہ از ان من باشد از ان بعضی ہا بایک **ع** چاہی
زبان چاہی ہا جاری بود و تہذیب الی بیارود او مردی چاہی کار تحقیق
بود و روزی کاغذ او یکی سبک طعام فرستاد و چون پیادہ رفتند چہرہ

آسان تر است از آن که گوشت او را بر من برانند **حکایت**
 در بخورده ها سوخته هفت ساله فرمودند از دوسوی بخور است گفت دایم
 اما نمی فهمم که اکنون سوخته یکی داده ای سال اوله ماندن آخر
 و نیک سالم برکایب منور و خلیفه میرفتند و شد از نیک بیگفت منصور
 خوش شد و از غایت خجسته و شادی هفت همدو پای خود بر چرخ
 بزد پس گفت ای هیچ سالم را ایچم درم بدو سالم گفت ای امیر ازین
 مثل این شده ای برای هشام گفته بودم او مرا سی هزار دزد
 دانی بود منصور گفت او را بیایست که ازین اهل جدیدی ملان ترا
 بدهد ای ایچ بر سالم سوخت بگو از آن مانی بقیام در خندان رساله
 گوید هزار سینه و جلد گوید تمام منور را بر آن آوردم که از هر سال
 در هر روز و بهال خود خدمت کند و الا منور رنج و نغمه افکند **آ**
 ز یادین عید و محفلت منصور پیش از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
 بهالین خود منصور بوفهم کتاب او بقلم خود نوشت که چون بافت
 و نشاء و مردم جمع شوند او را در دینی راهی و غفلت از یاد او اندام
 انوشیروان بهله حال بر تو شفق توست پس علم بیافت الکفار قزایی

حکایت پیش از آنکه منی ستاره و کاتب بود یکی را بهله دم
 توفیق بود و دیگر را بهیت در مقام منی بخودت منور ریت تا در وقت
 او را بدست کند و بچهل درم رساند تا هر دو مساوی باشند منصور
 پشت کرد و درم از وزن سبب او بهیت نقصان کند و در وزن
 بهاب مشورت زیادت تا هر دو مساوی باشند و در خلفا بهابیه
 هیچ خلیفه بخل تر از منصور و منی قرار بشوشتی بود و بود
بسیار حکایت آورده اند و در ساگی کودکان برای بچی بخور
 صلوات الله علیها را گفتند بیای تا بازی کنیم گفت ما لایب خلقت
 مرا بر این بازی نیاورد اند **حکایت** پیش آوردن اندام شافعی
 در شکل ساگی بدوستان میرفت و مادرش زنی فاضله بود از بوی
 بهاشم و سرومان امانت بوی سپید بوی روزی در کفن بیامده و
 جامه دایب بوی داده اند بعد از آن یکی بیاید و آن جامه دان غلبید
 مادر شافعی بوی داد بعد از مدتی دیگر بیامد و جامه دان غلبید گفت
 بیاید و دادم گفت و قرار کرد بودیم که تا بهود و حاضر باشیم ندی
 گفت بلی گفت جدا دای مادر شافعی را داده اند گفت ای مادر ملا منجربا

پای حال با آن گفت شایسته گفت هیچ بکل نیست مگر می گفتم تا جواب که می
مگر می گفت منم شایسته گفت چاره آن تو بر می آید پروا خود را بدار
و بستان آن خود را بچید اندوخت و بگفت تا منی که آورده بود حیوان مانند
و گاه است چنانچه بنمادی و همه الله عاریه هفت سال بد که او را نقل
او می ستی بچ کرده بود و در میان مردم سزا شکرت و سوز و دستان
بهار بود و چهار صد قول بگفت در میان شکری با چنین گفت و
نیز می گوید که چنانکه گفت شکرت که نهی که حق تر دان داشته در آن
نعت در و بی عاصی نباشی و نعت او را می رسیدت شایسته چنانچه چون
این بگفت و چهار صد بگفتند احسن یا قره عین المسکین و همه
اتفاق کردند که به او حق توان گفت حکما است چون عباس از
و اسطه بیامدی و بر آن که نظاره در آن بر روی اندازی شکرت ل شوی
کره بر او دان در او روی از هزاران خار و جبهه و جاس از یک
مادر بودند تا یک روز در یکی و صری بود که او را بنی یک هار و
بودند و چنانکه او را گفتند از روی ما را نداشتند هارون فرمود تا
او را و زخم چوب کشیدند و چون الم زخم چوب بود رسید بناله آمد

در آن زمان

و غریب که در آن گرفت از نوایان هارون در پیش او صف زد و بود و
عباس در آن وقت هفت ساله بود و زیادت همه نوزدان ایشان
چون شایع نوزاد و شفاقت آن نوزادی بود که آمد گفت فاضل که می آید
او را المیزان و آنرا شفاقت و نوزاد حسن این سخن بشنید و شادی
دری او را نوزاد و آنرا شفاقت و نوزاد المیزان او را دانایا کیا فرمود
از آن یک روز از این خوشی و روز شادی و از نوزادان دیگر و
نعت شایسته است و بر می آید که یکدیگر به بیع صدای در ایا
می آید و آن صغر بقماکت زبان و بطلت مشهور بود و چنانکه در میان
برگذاشته و گوئی که مدتی بعد از این دیدار و از جلوان بعد از آن رقم
گفت این نسلت بگفت با شرف و نعت یک کتب و بعد از این
در یک که می آمد و در مقدار سالی دو نوزاد در عقب جمال تمام و غلاب
الحق مودعه هم است و می ستی بگفت کتاب او را گرفته بود و بر او روی
می آید و چون نزدیک من رسید از نظاره بی خودی او از الم می گفت
که ملک من و زود می آید داد و آنرا شفاقت و شفاقت می آید و با او گفت و شرف
تا شرف خود را که در من بین شما کرده و گفت و فی انفسکم انما انفسکم

مکتب است و قتی شاه شجاع از سعادی باز آمد بود سلمان شاعر
 بپادشاه بگوشت نظر کرد و در دیده اش شعله گرفت و آیتش گفت ترا با تمام
 از بهر و بیست سالان چه میگوید جواب داد بیت که لاله را با شمشیر
 کش ترا با ملک است صاحب عشاق و زوگویی و در کعبه که دگر نیکو
 روی زیاده بود لا بد بدم که تم ایستگاری که شکی تو در این بی بی
 به خود جواب داد ای شاه معشوقه که ای اما با پادشاه کن که میگوید در
 دفع سبزه صواب خجل شد و هیچ جواب نداد و از لطف طبع آن
 کو که کجی ماند **مثنوی** می آید که هارون و شیدا مامون
 در از برادر و برادرین دست تو داشتی و ما و برادرین از بهر و از ارباب
 خود آمدی و هارون را سوزنی کوهی که بحدی بود چاریده
 چله دار و دوزخی هارون بر طوق افتاد و گفت که قتل مامون
 بر این تو انجام بده بر این را طایفه و تو دگر هارون سید اهل بود
 هارون از این بویید ای محمد این جوت گفت سعاد و یک برادر
 بزمود تا روزی مامون را طایفه چون حاضر گشت گفت ای پادشاه
 ای جیت خدای ما سکه ای ابوالموتین و ذیل و اولادش **مثنوی**

محمد و تراشید و پس داشت و در آن مکتب نزد یک اواره نه محمد
 هم نزدیک را پیش خواند و چپه و شادوی لطیف در پوشانین غیری
 در اعلیٰ بهر خود از آن کرد و در حال این آیه گوید خواجه آنسا
 انما الکرم و اولادکم فتنه انت ملک یوم ایوب اخرون یوتون فتنه منی
 یکی را فتنه شد و یکی گفت و شایستهی آخری و لایعین و لا الظالمین
 و لا النور و لا الظلم و لا الخور و محمد در جواب او بر آن ماند
 و عذر و عذر است و فرمود تا چندی دست او به نظر از آن بوی دادند
مثنوی و قتی نزدیک سعد بن زاید میسر و تقوا میور آوردند
 فرمود تا همدان میاست کنند که دگر بود و میان اسیران گفت
 ای اسیر تو بخدای سوگند هیچ هم که سارانشه نکشی باری چون سبزه
 خدای تو شود بشود این تا باز آب ما را دهند معن فرمود تا ایشانرا
 آب دهند دادند چون همه اسیران آب خوردند آن کو دگر برضات
 و گفت ای اسیر ما همان تو شدیم و گواهی میفرمود که آن حاجت
 داشت که به سلطان خود را بخوانی گفت سعد را از فضا آن کو دگر آب
 آوردند تا همه را آزاد کردند **مثنوی** عبدالله بن عامر و سپهر

مر و گفت

در مقامی وقت کردی از غیب بر خاست و با او در این شد و باده
گفت ای کوک که ما بی داوران کتاری صلاح تو و صلاح قوم مردم که
تجاری دخی گفت ما را بگو و بی جواب تو من بعد از خدا الله شکر کن
و دعا بخوان و غوار دنیا را بطلید و دست خود را بگفت و درایت
خود خرج کن چشم ما از یک آنکه یکبار که اهل قمر را آورد
مکانت جند الله محرابی گوید که دلاوی چهل لیله در دست
حقم مردم و شکستونی که میاورت داشت و آنکست سکه ایام
تاگاه پس ما بخت دایم و او در سال بود و در آن آنکه بخت من نکل
کرد و گفت این آنکه توین آنکه اوردن گفت این آنکه توین در عهد
ما بخت کرد و گوید در عهد امیر المومنین مصمم باز شدیم بخت
و خورج داد و خاکی شکر بدمی کنی که تا آنکه توین از آن
که داشت شکستی که در عهد او آنکه توین را و گوید بختی هم جوابی
گفت حاضر او از غفلت و بیکی او خورشید و بی نادر
او در اندک ایام بن ساهیه از عراق بشام و دستش من و کوک
بود و نادر غایت قصاص و کباب است و در باب بیرون خصوصیت آنکه بخت

کتابخانه

حکم حاضر شوند ایام او را جدا جدا شکت میکند قاضی گفت
شهر نداری تو کز دگر و از تو دینی جو او را می زنجاری ایام
گفت من از تو بی دگر است قاضی در چشمش شد گشت خاموش باش
الین گفت کون من خاموش باشم سخن من که گوید حاجت من که
تکلم کنده قاضی گفت کانی من آت که تا دین مجلس به تو بی هیچ
سخن حق نشود ای گفت ایان گفت لا اله الا الله محمد رسول
الله قاضی فی الحال چنانست و بعد از ملک رفت و خبر از آن رفت
بعد از ملک گفت زود مات او را کن و از شام بیرون تا شود ما تو از
ما فتنه نکند **حکایت** معنی گوئی را گفت دانه گشته که از فلاح
جای رسد شک و شکی گوئی که گفت مگر آنکه خدای تعالی معنی حق تو مرا
دردی بگرداند **حکایت** متوکل خلیفه ابن سکت عیسی را بر روی
تعلیم بیرون و منبر فرستاد بدین حاضر گشت گفت چه در این امروز
باید بگویم بگویم گفت باضراق **حکایت** در آنک این روز صفر
بود و هنوز ماه مرتب نگذاشته بود قاضی این دعوت برید این
شبانم دعوت و میباید بگویم و پایلت خوانم و صدو الدین بگویم

و داشت پس دستش بگرفت و چنانچه خود کشید او را در برگشیدم و پهلوی خود کشیدم پس سرعت برخواست بهضایت تا در جلو رفتم و او را بپای بریدم کوفت شود هم این هم هست که کوفت بیضه را بپای خود می کشند تا خود را آشفته و او را می کشند و من می کشم و با غلط خود و هم که در تمام بدن طواف کنم و هر که از این چه رشت تو بیامی شود را بدست کشی و هم از کوفت تا این زمان در تمام بدن او کوفه بپوشد و محبت اجالت جهت راست کردن شود که طواف میکند ام هیچ کسی رشت تو را نبیند و نه از نظر نیامد و او بعد از این بدست بیضه را عقب چوبه من می کشد و دست کردن می کشد خود باز بر تو آیم پس سوار شود و وقت حکایت مرا خفت یعنی برای تو که کوفت بدو نکند ای زانیه بودی و الله جود تو بسوی از برای بدو تو او دردی حکایت زنی بسو خود را گفت و زلفک الله خدایا بخودت علیه دروا المعقولی و لا در زلفک عقلا بخودت و در ذی الجود و روزی که انداختی تالی بخدی که خداوند عقل بران بخت خدمت تو کنند و روزی بگویم تو را عقلی بخت خداوند بخت کنی حکایت چون نقش بر آینه شد و ما بود برای

جواب داد اگر چه نه

تخت نشین بود و مادر او زنت و گفت ای مادر و بفرموده اند و حکایت میباش
که اگر او زنت بجای او من بودم توام جواب دادهم تو مصلحت باشی تو زنت
که در غرض او چون تو میباشی باشد و هر چقدر تاسف کنم من است که بدیدم که
جوابی و مصلحت و جفا این ازین **قصیده بود**
گم شد و گم شد که بدیدم توام جواب دادهم تو مصلحت باشی تو زنت
که در غرض او چون تو میباشی باشد و هر چقدر تاسف کنم من است که بدیدم که
جوابی و مصلحت و جفا این ازین **قصیده بود**
گم شد و گم شد که بدیدم توام جواب دادهم تو مصلحت باشی تو زنت
که در غرض او چون تو میباشی باشد و هر چقدر تاسف کنم من است که بدیدم که
جوابی و مصلحت و جفا این ازین **قصیده بود**

پس منزهت شدم مزاجی بود اما اگر تو از من شکستی بگو
 ترا عاری عشق باشد که از این خدمت شد حلقه از چو ابرو
 بشنید بعد از ذکر عرفان که در حقیقت است حسن من و حسن را از تو
 دل بگوشت ای ملک فی بوی که نت گفت و آید که من در پیش سال دوست
 تو بود و تو از آنکه داشتی من در یک ساعت عداوت من و تو
 شمع که حق تو بودی تو را که درم حسن از آن سخنان نهی که تو با او
 حقیقت نمک و زهر است ^{است} آورده اند از تو فارسی بود از دشمنان
 لغزانی با تو در حلقه نظر بدوش زنده و گوشتی از این بزم و مقام الهی
 و او تا در صورت سه روز راه می دید تو روز و شب لشکری قصد
 غارت قبیله و ققاء کرد امیر ایشان خدمت تو را هر یکی در پی پیوست
 سر نهاد تا زرقا ایشان را می بیند و قدم خردن را میجو نکند چون مسافت
 سه روز تمام روز راه میان لشکری و ققاء ماند و زرقا گفت ای بیگم که
 در میان من و تو می آید و مریدی میان ایشان شاد که سینه می خورد
 و مریدی مثل خود می دوزد و پیوست بهم می نهد قدم او را گلیب
 که نه و اگر بختد تا لشکری دید و ایشان را غارت کرد و گلیب از نظر

یوانست که روزی منوی اسبان که آورد چند گوشت را دید که بی پیر
 و تو رفت این گوشت را که می پزند و نه آن گوشت را با این یک گوشت
 که در گوشت و گوشت و آن گوشت را که شست شش و دو بود و چون پخته
 آن گوشت که سینه با شش با آن گوشت را و خیم کشید و گوشت و گوشت
 از این ایات نظر او بود که بوی گوشت جگر دیده و جگر و شکار کرد
^{است} آورده اند که از این طریق از تو که کشید شد و از تو ^{مال}
 شوی کون اما هر چند از این گوشت را که می کشید گفت از این طبعه
 گوشتی و گوشتی که چندین او را با او می کشی گفت هیچ کانه ها او نیک او
 بود اما من یک حکایت با تو بگویم و روزی برای شکار بود و آن بعد بود
 از این طبعه منوی من باز گشت و در این طبعه او خود را شکار را و دید
 و از این گوشت از دهنت او بوی شایع می آمد و از آن حال میانکار
 گوشت دهکم با خود می کشید و می پخت و می خورد و گوشت را و آب
 که کشید که من و ران و گوشت من بود می خورد و گوشت و گوشتی آن شوه و
 و گوشتی می کشید که در پس او که از گوشت داشت و می کشید بی بی گفت
 خانه را که کشید از این است اما من و آب کشید و می کشد و می کشد

تو در روی نیک روی را بپذیری دست بدو ها بر دانی و جانت
 را از مودت تا حدی که کنی خدا المود و اهل وین کم اللهم
 انما انکنا هم اللهم ابرئهم علی منا خود و جوایم اللهم و لنا ابرئهم
 اللهم انما ابرئهم سلطه احاط علی ابرئهم و قوم بری و یستند
 و ابرئهم من یکتفی یعنی اینکه این دشمن یعنی اعدا است خدا را
 می خواهد خداوند را دشمن ایشان ندی ما کورانه خداوند ایشان را
 بر روی می کند خداوند ایشان را بر روی ما کورانه خداوند ایشان را
 ایشان بر ما کشف کورانه و نیز ما بر حکم ایشان سلطه کورانه آفر
 باطن کورانه بر روی تقاضا تمهید می کند و علی بیاید و می آید و
 حلقه کورانه بر دنا عالم جلال حق خیران بر ما و نه و یستند و یستند
 بر اعدا و را بر روی حاصل نشد روی سویی من کورانه و اعدا و کورانه
 می یکت به بری که اکنون جمله می کشم بر او از او و از او کشف بر اعدا
 من البقیه علی الصلوة و السلام انه قال رب العالمین ما اعدت کرهتی
 الخیر الا ما اعدت له الخیر انزلوننا المکرهینان فی هذا الموضع
 قال الناس وما هما الا الخیرتان الخیرتان و یکت و این لحظه تکرار

هکلی

ملا

یکدیگر بر روی نیک روی را بپذیری دست بدو ها بر دانی و جانت
 را از مودت تا حدی که کنی خدا المود و اهل وین کم اللهم
 انما انکنا هم اللهم ابرئهم علی منا خود و جوایم اللهم و لنا ابرئهم
 اللهم انما ابرئهم سلطه احاط علی ابرئهم و قوم بری و یستند
 و ابرئهم من یکتفی یعنی اینکه این دشمن یعنی اعدا است خدا را
 می خواهد خداوند را دشمن ایشان ندی ما کورانه خداوند ایشان را
 بر روی می کند خداوند ایشان را بر روی ما کورانه خداوند ایشان را
 ایشان بر ما کشف کورانه و نیز ما بر حکم ایشان سلطه کورانه آفر
 باطن کورانه بر روی تقاضا تمهید می کند و علی بیاید و می آید و
 حلقه کورانه بر دنا عالم جلال حق خیران بر ما و نه و یستند و یستند
 بر اعدا و را بر روی حاصل نشد روی سویی من کورانه و اعدا و کورانه
 می یکت به بری که اکنون جمله می کشم بر او از او و از او کشف بر اعدا
 من البقیه علی الصلوة و السلام انه قال رب العالمین ما اعدت کرهتی
 الخیر الا ما اعدت له الخیر انزلوننا المکرهینان فی هذا الموضع
 قال الناس وما هما الا الخیرتان الخیرتان و یکت و این لحظه تکرار

[illegible][illegible]

که با مادرش در جبهه شایسته دین گفت مادرش این چه فرمود ای مادر
 آفر روزی در این پیش در خانه خود بود و خانه اش را ساخته بود
 بن جاس و در تمام خانه اش را کرده و استخوان کرده بود و در تمام خانه
 کشت این خانه یک شب دارد که در این خانه است و خانه اش را ساخته بود
 آفر روزی در این خانه خود را ساخته و در این خانه است و در این خانه
 شبی فرستاد و در آن شب آفر را ملوچ کرد و بعد از آن و زن کرد و شد
 برای و کلاه کرد و زن یک شب به خانه رفت و در این خانه است و در این
 بعد از آن شبی در این خانه است و در این خانه است و در این خانه
 در این خانه است و در این خانه است و در این خانه است و در این خانه
 در این خانه است و در این خانه است و در این خانه است و در این خانه
 در این خانه است و در این خانه است و در این خانه است و در این خانه
 در این خانه است و در این خانه است و در این خانه است و در این خانه

یکی از آن و در خانه مادرش این چه فرمود ای مادر
 داد و گفت عدت تا کنونی نیت کرد و حق و آنکه انعام مادرش سالم
 بخشد و انعام خود آفر روزی در این پیش در خانه خود بود و خانه
 می کرد گفت برای این طیف و این طیف خودی و است کوهی و بزرگ
 نکرد و این کوهی را با طعم خودی و بزرگی این طیف همه کار است کوهی
 شاید که در این طیف کسی را با طعم فرستد و چون طیف بزرگ
 باشد طعام بسیار بکشد آفر و حق انعام خود است و در این طیف
 رفت و در این طیف است و در این طیف است و در این طیف است و در این طیف
 برای کوهی کوهی انعام بدون و دست برای بزرگی کوهی کوهی ای انعام
 همه بکوهی کوهی در کوهی طعام را از کوهی را انعام و بزرگی دهان
 بزرگی کوهی کوهی انعام کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی
 و بزرگی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی
 انعام طعام را در کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی
 انعام کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی
 کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی
 کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی کوهی

نور

که شاد است میگویم آن خواب در ملک تو دیدم ام معدی و هزار دم
 انعام فرمود و گفت از وضو ایستاده تا بزرگ شود و چون مال
 قیمن کرد گفت که آن زمان من شود خادای بود از آن معدی
 صورت خوب داشت و لباس فاخر و بزرگ بود و می او نگه کرد
 و گفت این همان هست معدی او را گفت چگونه زمان میشود
 که او ای زمان شدم من معدی مال بزرگ شده و باز گفت چون
 معدی در شب استراحت فرمود این معدی گفت بود بفرمان من و بگو
 در خواب دید معدی وقت بزرگ بود و خلیفه آمد بود معدی بود
 او را بدید اول گفت و گفت هیچ خواب ندیده ام بعد گفت
 ای ابوالموئین ترا سوگند بخدا می میدهم راست بگو که همان خواب را
 انگاه گفت ای دیدم ام بعد گفت ای ابوالموئین یا ابوالموئین
 مرا انعام فرمای معدی سی هزار دینار و ده تخته عاید از هر من
 و سه اسب نیک قیمت و منعت فرمود معدی آن مال و عاید
 و باز گفت آن خادم که همان شده بود دینار او بیرون آمد و گفت
 بخدا اگر راست بگو که تو آن خواب دیدی بودی گفت والله من هیچ خواب

دیدم بودم گفت بنی ابوالموئین چگونه دیدی گفت این حکایات
 تو گفت ای شاهان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان
 و گفتیم و در ظاهر او بخت و کفر خود را هم بدان گفت که در این
 و ظاهر خود را بدان ملک گفت که این و در ظاهر او بود در ظاهر
 و این گفته خادم گفت که او ملک ملاقات که در در معدی گفت بکلمات
 گفت بودم و ملاقات دیگر با آن بود خادم چون حاضر شد میفرمود
 و تعجب کرد و تقاضا لشکر در عهد معدی خواسته بود تو ام
 ندانم حکایت بشنوی بود در مدینه که کوه کاثر الحکم بودی
 و در کوه از اسلماست که آنکه ساعتی بختیید و حال عیادت کنید آنکه
 و ملاقات کنید آنکه ملاقات کنید بختیید که کوهی بیامد و بخواست
 و آن بختیید گفت ای یوم الدین گفت بر تو و بر ما دو بر بود تو
 دیگری و این و گفت با علم اشراج منها فی آنکه رحیم گفت آن پدر
 قش مرد که دیگری بیامد گفت یا معلم ای آید آن آنکه گفت
 و در آن زمان خود را نکاح کن و بختیید که کوهی بیامد و کوهی گفت
 و این خوابی زد حکایت معانی بود که کوهی را تعلیم کردی

دردی مادر کودک را حاضر بود گفت بخوان و اگر ندان بر منم و همین
 ساعت با مادر تو فدا هم آیم مادرش گفت ای معلم این که در کتاب گفته
 خودم چیده بودم سخن کسی باور نکن **مکات** ده کودک پیش معلم
 مخصوص آمدند یکی گفت ای معلم که گوش من با بدنم از آن گوش
 دیگر گفت در دماغ من یک گوشه خود را خودم گوشه ایست معلم گفت
 ای پسر خبیثه او آشتی بود که گوش خود را خود بدندان یکسزد
مکات مددی یک کودک معطلی بدو چشم نهاده اند **مکات** بود گفت او را
 کجا انداختی این دیوانه و یکدیگر را سیلی میدهد و نه گوید که چشمم
 کشت اگر با تو خواهی دید از ده و بیست تا ایشان بکشان من ترا سیلی
 زنم **مکات** مددی گوید در ده و بیست معطلی را دیدم که شست بود
 کودک با مادر سیلی محکم بر او زد معلم گفت چگونه ای پسر بیلی
 محکم است و اگر دوش من ترا زده بودم **مکات** معطلی نخواست که مادر را
 تا کلام کند زنی شام آورد معلم پسر را با جلد گفت چرا مادر خود را
 کفایت این معلم است در آن ده کودک چون پیش مادر رفت از معلم
 کودکی گفت معلم ما بزد و چنین گفت مادر چون آن کلام را بشنید

به طاعت و بر معلم باید گفت زود باش بشود مدد ما شود و همان
 وقتش و در آن روز بود **مکات** از آن که **مکات** مددی بچه را نام
 اعظم ابو قحطیه را مدد و باطریق است و قاری خشت بود یوسف گفت
 چرا سخن نگویی و با دهه کنی گفت روزی گویم وقت افطار گذشت
 ایوسف گفت چرا از کتاب خود بیرون از نگویای کودکی گفت اگر آن
 تلمیح بنمایند به کماله ایوسف بنحیفه و گفت تا شوی از
 کلام بزد بود **مکات** مددی نویسنده خبیثی داشت و در پیش
 دیوانه درو تا پایت می دید با او زیادت اگر ای میگوید مقولات
 دشمنی در میان و شغل است کردن تا افغانی و نماینده مددی گفت
 بر شما و شما که ام که در کار او محکم بود مدتی با مددی از و سرخ
 بر سر و بر او زد و آن نویسنده را معنی بر سر و بر او زد تا بران
 سر که در دست او بر پشت و باز آمده از نوای از بر سر و خلیفه
 از دیوانه تا بر سر نهاد بر او چوب را گذاشتی گفت من در سخن دان
 یکدیگرم اگر من گویم بشم بر من بسوزد بگویدم چشمم بر هم نهاده
 می بگویم ز سر معلم **مکات** مددی مددی بن یوسفی هاشمی بر

فایده بسیار دارد و در این روزم انشاء الله تعالی است - هر چه در جملات
 در این شب از تقاضای خود بخواه است که در وی ایضا المومنین حاضر
 با همی از آنجا بر منظر می نشیند بود و ایشان در هر نوع محنت نیکن است
 در آنجا کلام بر حفظ ایضا المومنین رفت که هر کس نماز گزینی و در آن
 هوا نه او است با شد طایفه از آنجا گفتند که بخلایق این بسیار می
 اگر چه ایشان را دیده اند و از آنجا آمدن و آن یک باشد مامون گفت
 اسکان ندارد از نوع حاشی در ایشان باشد ایشان در آنجا ای
 حوش بود که مودی از راه بر آمد و ایشان در آنجا و راه تراج است
 بدینجه و بر این شب مامون را در آنجا و مثال از این و حاضر
 شد حضرت کور و بنیست مامون گفت تراج نامست گفت ای خود
 گفت نیست تو نیست گفت عجلو به مامون و در حاشی آن نگریست گفت
 مودی که نام را از گشت باز نماند باقی افعالی او هم برین قیاس توان
 کرد پس از وی و سیه که توجه کار گشتی گفت من مودی فایده در
 علوم دینی مردم و اگر ایضا المومنین خواهد سله برست تا جواب
 گویم مامون او را گفت گوشتی خوی و جعفر کور و هنوز بهمان آن

فایده

تسلیم بایر کرده بود که که سوزنی یکی انداخت بر چشم یکی آمد و
 مردی که چشم او از بینو شد چشم بیرون افتاد و بیت چشم بیکه واجب
 این بود این سله چشمه سوز و دزد و بسیاری فکوت کرد آنجا
 حرج آورد و گفت همان چشم بریایج بود و چشمه تری گفتند چرا
 گفت از بهر آنکه او در شب از راه آمد و از آنجا که زکون این گویند
 میبیند نهاده اند و سنگی ایشانند تا خود را از کلام داشتی مامون
 و مامونان بخشنود و او را تزیین و انعام داد و باز کرد و ایند و
 گفت سلف حضرت من شما را معلوم شد و بزرگان گفتند که مودی
 در آن شب از آنجا از بهر آن که از آنجا که هر چه از او و شت زیاد
 شود هم از آنجا جای بدست او است و او آن و یادتی را از او نگرفت
 حاشی باشد که است بر او حق سوزی بود و شت مودی و وقت تراج
 رسید گفت این را غسل دهید که تری هنوز مودی است گفت تا نما
 از غسل فارغ شوید او خواهد مودی که است - احق بر قوی بود
 گفت که مامون میگوید که گفت ای فایده مامون که شما شکار کردن آید
 تا از است یا خود که است شامه که به مودی یا بعد و گشتی

چیزی از او داد و گفت و لا یفلح بالقرآن من قبله ان یفتی الیک
و خیر کل شیء روزی هارون بعلول را خطبه بود نان شکاش
او داشتند بعلول بر خاست و بوقت گفتند کجا میری و گفت روزی
آشی بر شما بیایم شاید که در آن روز و رختها شکاش باشد
کجا است بعلول را چون مالها را بر کوشه رفت میگردد
روزی هارون اطلاع یافت مال از آنها بر د بعلول داشت و آن
کس پخته است بر وی و گفت ای هارون در بند جا و راهم رفتن کن
ام بنوا هم که چله یکجا کرده در یک محلی رفت کم ترا موکت بخورایم
که بشما و که چله چند راهم می شود بعلول گفت بیت دوم قلمات
جاده دوم و ملاه جا و همچنین میگفت تا رسیدم بوقت پس بر خاست
و برفت آن مرد با خود گفت که مواجب آن باشد که این در راهم جای
نعم چون چله جمع کند و یکجا نهد آنکه بر دارم برفت و آن در راهم جای
بغداد بعلول بیامد مال خود بسته و ایضا تقوی کرد و چنانکه پیش
و برفت بود منتظر بود و از روزی دید چون بعلول باز گشت بیامد
تا و راهم بستاند زمین بگفت هیچ نیافت و دست او در بختها

مرافقه

شد داشت که بعلول بر آن مرد بیامد و گفت بخار حیت دوم در دوم
مرد بر خاست تا او را چون بعلول از پیش او بدوید و بگفت کجا است
و در ب بعلول بود و کافی بگشت سود ما فرادید که جمع شد بود و
تعب را می دیدند گفت ای مردمان مگو شما می دانید که این کار که
کرده است گفتند نه گفت من می دانم که این کار که کرده است گفته
یکو این کار که کرده است گفت من گویم ام در سویدین و چهار
و یک نان سبید بیاید تا بچشم آنکه بگویم حاضر و کورند چون بچشم
گفت حلوا بیاید و در یک حلوا آوردند آن نیز خورد چون فارغ
فارغ شد و خاست بر سونق بیامد و در زنجب نامک کرده و پیوست
گفت ای مردمان دانم که شما می دانید که این کار که کرده است گفته
گفت که شک این کار که کرده است کردن این بگفت و بگفت کجا است
مردمان بر حسی بعلول را با خود در جمع بود چون نزد یک کعبه
رسید او از برداشت و گفت ای یک و صد یک بعلول گفت لا ینک و
تا صد یک گفتند و اگر بر تو ای و راجع میگوینی گفت ای می دانم که خدا
تعالی میگوید من نیز همان میگویم کجا است روزی که دکان دیوا

رنگ میزدند و او می گویند تا کلاه زلف را بپوشد که از پیش می آمد
 و گوئی میخیزد و کتاب را و بود طباخه محکم گوئی را بزد زنت گفت
 قطع الله بیک چرا که در کله لاری گفت ای قبیله خدا این یکی ازین
 حرام زادگان خواهد گشت حکما بپشت عمار بن عمرو و لایستایه
 دادند او را بخانه طایفه آورد و مردم از وی شوه امین و انداختند و آه
 ولایت خط افتاد و اساک را از آنها بدید آمد مردمان برای متقا
 بودن آمده و عمار بر منبر آمد و در دعا خود بگفت اللهم ارفع
 عنا البلاء والقلا و القلا مجتوبی اینها حاضر بود و از آقا بر آورد و الله
 فانه امین من القلا و اعاننا من البلاء مردمان بخندیدند و عمار
 خجل شد و از منبر فرود آمد و وقت حکما بپشت دانی بر منبر بماند
 و گفت الحمد لله بی بسته شد و این لفظ تکرار میکرد بملول
 گفت المذی اقبلت بک حکما بپشت بملول را گفت بجا این بسمه
 و بشارت که شرفی از آنک فرمودند که گوئی اند که بگویند عقیقه
 بصره را بپوشانیم که حق چند معبود اند حکما بپشت بملول را بپوشید
 دوست توین مردمان تو بیک تو گیت گفت آنک شکم من بگذا آم

قومی با سینه زار بملول را گفتند ما را بزرده گفت حق قصور هم
 دهنه توور هم و همه را گویا به حکما بپشت بملول را بپوشید و ازین
 او پیش تماشی آورد و گفت موا میزد و کرسنه می دارند قاضی
 گفت ای دانات چه میگویند گفت لعن الله قاضی ای قبیله بیکایت زنت
 گوئی را گفت و اما آنک شکایت کردی میگویند این او را سه طلاق
 است اگر قاضی با او را از خود در خانه من نیاید و حال مشاهده
 تماشی گفت بر منبر بماند و مردم با او بیاد و متفکره نکرد و چون قاضی
 با او را از بیاض دنت تماشی بگرفت و دهنه من بیک که بلیدی و بخت
 بسیار بود برد و گفت صدق قاضی دیار با و از شکم کرسنه هرگز
 این بود این قاضی گفت ای اسحق خدا تو را بخوار گوئی اند گفت
 بسمت کی است که احاطت بجا این کند حکما بپشت و ققی بملول
 در دانی می رفت و گوئی اند بملول را بپوشید بملول را بپوشید و زحانه
 موی در آمد و در دست صاحب خانه خربا و جوع آورد و بپشت
 بملول نهاد بملول گفت تقرب بقیتم بملول باطنه قبیله
 القوضه و طایفه است قبیله المذی حکما بپشت چون این کتاب

جلد هجدهم و حق بود یکدوره و سهولت و مزاج بنویزیم که همانا بدو گفت
 خدای عزوجل و زکات گویند که جان یکله ملکات افزاید
 و حق گوید رضی الله عنه بالکرامات تجرج بها الرسل من هذا الموضع
 یعنی بداند قدر مزاج که مردم از حق بد خویش و توفیق و رضی الله
 بیدار گویند حکماست نعمت یکی از نعمات که بار آورده و باز یک
 نسبت دوست و اشق و روزی با بود یک رضی بیرون اندو بدو می
 رانید که اشتراک خویش که بود و بیرون توفیق می رود و با
 میخاند و ملکات غلامی دارم معقل جلد کار دادن و شباهت از او
 خواهد خویش گفتند ای گفت اگر میخواهد باید که به حق او ملتفت
 نشوید که از زبان او است و شاید که بگوید که من غلام غلام نیستیم آیا
 گفتند ما با بجای ما آورده خوب خواهم کرد نعمتان رفت و شوخیست
 ما بود و گفت ای کلام من است ایشان بداند و شتر او خریدند
 بود گفت بر خیز و ما را شوخیست گفت ما بجای میاید گفتند ما را
 خرید کرد ایم شوخیست استماع او را که من غلام نباشم موی حتم کند
 ما حکایت توفیق ایم و زبان او ری تو معلوم کنده ایم و من توفیق

سویط انداختند و او را بکشیدند پس مردمان جمع شدند و از ایشان
دوازده ابو بکر این خبر بخبرست مصطفی باو گفت صلی الله علیه و سلم
اینک مال از آن بخبرید که خودم بخشید و خواست تا بولی کن گفتند ای
ابو مشهور در مسجد بولی میکنی گفت مرا اینجا که آورده بود گفتی
نعمان گفت اگر او را پیام بدین حساب نزد نصیبان از پیش او بگردان
بود روی عثمان بن عفان رضی الله علیه و سلم در مسجد نماز میکرد و
بیان و گفت ای ابو مشهور تو اقبالان پیام گفت بیا تا بگویم دست
مخومه بگویند و نزدیک همان آورده گفت اینکه این نصیبان نماز
میکردند مخومه حساب برداشت تا همانرا بپایند مردمان دیدند او را
برداشتند و او را سبک کردند و نصیبان از پیش او بگویند و نصیبان هرگاه
در مدینه میوه و نان و دیوی بخورید و حضرت مصطفی صلی الله علیه
و سلم او روی و گفتی عذریه است چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم
از آنجور دین قسم را گفتی مال خود ازین سودستان که حیوان تو او
خوران است مصطفی صلی الله علیه و سلم بگویم بگردان و مال دهانیک و
گفتی ای عثمان مرا همین میکنی جواب داد و از رسول الله میبوی توان

مخبریت به نفع خود را پیشتر از نفع مردم و دولت
معاذ الله میپوشد و بهر تا بهی که مردم بفشان داشته اند که
در دایان صحیح و در دین و اخلاقیات

دیده نقی است که غیر تو کسی از اینجور دود مال ترا نمی تواند بدین
 حیل ترا غور اندیم و نفعی از تو نماند بود بخورد و در دست شایان و را
 بخوردت مصطفی او بردی و بنزد خودی و خال جوی انداخت
 روزی بودی او را گفت لعنت خدای بر تو باد رسول علیه
 السلام منع کرد فرمود که از جنین مگو که او خدای
 و رسول خدا بر او دست ندارد **حکایت** معن این زبان هزار
 دینار برای عیاش مفتوف فرستاد و بشت که هزار دینار ترا
 فرستادم و بدان سال دین تعجب دیدم عیاش جواب بشت ایچ
 فرستادی بمن رسید و من دین خود را بدان سال بده و بستم
 جز تو میدیدم دانستم که در آن رعیت نداری و او را مفتوف از آن
 گویند که دایم موی ریش خودت را کودی و بر کندی و در پیش
 او را نقد می کرد که اگر دست بوی و یک سوی بر کندی و
 تو بقر عیاش را سخت دشوار شد و قوار و او را از روی برفت
 اما ریش او بزرگ شد که دقتی منصور را بکلامی خوش کرد اینو
 منصور گفت بیرون بخوانم گفت میخواهم که در خیال دایم ریش

منصور بخندید گفت بگو که دود تو دایم در ریش تو **حکایت**
 صوفی را گفتند این بخت بدی می شود و شکی اگر چه در دایم بود
 بر تنگاری که **حکایت** روزی فرزندش را دید و گفت
 انا لله گفت مگو مادر تو تو را بدین بخت کرده است **حکایت**
 که بزرگ بر مردی غریب کوزه گفت تو را این خوب نیست که بزرگ
 بر تو جواب داد باک بدان که هر دو قدم را این بخت تو را هم
 داشت **حکایت** یکی از فضلا حکایت کند که ماضی می شد
 و گوشت خوریم بر خوریم در خانه ازیم هر چند پیش یک خوریم
 و از این می رویم شوقی کویت بود رخا و خور می آمد از بی جود
 ما به چهاردهم بر ما یک داشت گفت حال شو شایعیت گفت روزی
 این گفت ما و تو یکسان را دید **حکایت** زنی بر سیبویه می آمد
 و سله میبست از روی بر سید سیبویه «فوقه سار بر خود جدا
 و دین میکند این را و رفتی باره بود و او در وقت بالکریه
 کم اینک این بخت تو باره شده است و الا بد جواب سله تو
 بگفتی **حکایت** زنی مردی را بر قاضی حق می بیاورد برکت

امر الله القاضي ان يرد سوابقه ذلك القاضي كلفه توفيق
 واورا بوسه ده چنانكه او ترا بوسه داد بود كه گفت انك حزين
 است و برافقه كردم قاضي گفت بن درين محله هاي چه نشستم
 اگر مي خواهي كه و يا عفو كني بيش سحر و اهره دي كه انكه بگوئي
 وقت خود ازدي نشايي بن بعد از من اگر كني دوي چلني
 من با تو خرام ايد و الله او را هم كنونم چكا است بچي شريك
 رفت گفت سه زنت دارم و كنونم دود بكنند سواجه چيز نافع يا
 گفت نه طلاست چكا است مرد دي كه دل دوزنت را صلاح كود
 يكي جوان بود و يكو بوزنت جوان هر كاه دريش او موي بود
 ديوي بركندي دوزنت بيز هر كاه دريش او موي بيا و ديوي
 دو و كودي تا در انوك روز او را اصيل نمود كه اينده چكا است
 ابو سعيد خزازي در راهي ميگشت كودكان دنبال او در راه ميگشتند
 يا لوطي يا لوطي و ابو سعيد مي فرمود و هيچ نمي گفت كه من تاركي
 كودكان تو اينچنين گويند تو بخندي و هيچ نگوئي گفت چون راست
 بگويند من اينها را چه كنونم چكا است مرد دي كه يك كنانا را كنونم

كه

كه در خانه من طعام مي خوردند چون سوابق ديكي از ايشان گفت كه
 ميخواهي با ما طعام بخوري پس هردو دست خود نيكو بويي آخر
 اطلاق مودي نيكو قاضي محقق گفت قاضي او را بيشتر شانه و شين
 كود و در شعر نو كودند كه اين سطر است يا ديكي نفعه را كنونم
 سطره ملك بوند و را خنده از خا رزون دار و نديكاري قايده و ابرو
 خنده و طبعه و ابرو داد از كه با زده از چه بكونم چكا است
 در مجلس هاست نهاد مودي با سر نيكو كود و شست و دانا و باوي
 ازوي رها شد و هاست تا از خود دفع كند گفت اين او از هاست
 صابنه گفتند كه اين او از هاست است چكا است حقيقت چويكي
 به خارج حاسط بود شاعري و بلند و او را مود كود و خيال شيب
 و سوره اند جاوي ازوي جوش و شكو و در ملك او بيت گفت شعر
 اَتَيْتُ النَّبِيَّ رَجُلًا حَاجِبًا قَدْ نَالَ فَيْعُلَ مَعْنَى صُرْطِ
 فَقَالَ عَلِيٌّ كَيْسًا لِمَنْ لَمْ يَخْرُجْ نَعَلَتْ مِنْ الْمَشْرِطِ عَالِ الْغُلُظِ
 و ايها دوست دي شعري قاشا شد و هر كاه شيب برون مودي
 كودكان گفت دي من القوطه عا القوطه تا ميب بغير من از ان شده

و

[illegible][illegible]

کرد و الاغلاسه جدا کرد و از وی جدا شد و بر یکدیگر گفت که اگر از این
 دوست و همسوزی جدا شدیم و شکست گفت این صفت میدانی که من از این
 خوف کوفه کردم ام من از این صفت غضب کوفه کردم که اگر بدست روزی باشد
 جنب سلطان بن ابی طالب از من بگوید و در ساله و کعبه از من بگوید و در
 با او از این رخا شد از جنب صفا شود و بیکت و بیرون کند تا مردم را
 که آن را از وی بماند است و بیرون شده است از مسجد و در خانه بازگشت
 از جنب بیامد و گفته و دیده که گفت و دیده همه چیز می طلبی گفت دیده
 کوفی که از تو بر خود نهاده ام اگر دیده ندیدی مرد عاقل را بگویم و تو را
 مشهور کنم من از تو انعام بدارم که هر چه هست مددی را می بینی
 بتو طلب کرد و زمین پیوسته و بیکت از جنب صفا و اینجا هر دو نفر از خانه
 اینجا مطهر بنی رادی از وی رخا شد و بر خود گفت اینجا می رزم او
 و هر که در مجلس حاضر بود همه بخندیدند و در خفا گفت که رفت آن
 مردی پسوی سفید را در کتاف خود نشانده بود کوفی که بر او رفت
 از جنب بر خیزد و در قدم جا بر او گفت ای بابا من خود صفا را می طلبم
 مردی کوفی شبی در خانه دوستی مهران و عقیقه و هماغه است و کوفی

نیم شب حایت انسانی مواز و آرد و در هیچ محلی نماند که انجا
 بنشینم کوفی بر در کاخ و از او را بر کوفتم و این دو نفر من بود
 در کاخ و از او را بنواختم و منی فارغ شدیم و بعد از کوفی که دو جوان
 در کاخ من نهاد بود و از انجا که بقیه که هم آن روزی با من پیوسته
 که از انجا که با من پیوسته که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 اکرم خدمت مامون پادشاه بود و آن روزی با من پیوسته که کتاف حایت
 و انجا که کتاف حایت کوفی که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 سخت خود بود و روزی که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 و این بود که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 حال اهل ملک در آن وقت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 از کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 حاکم است و کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 و کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 و کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 و کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت
 تا حاکم و کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت که کتاف حایت

حکایت است چون صاحب قاری امام محمد بن یحیی السلام
 و الشریع ابو عبد الله محمد بن اسماعیل بخاری در شهر بغداد زیاده
 اصحاب حدیث جمع شدند و از برای مقاصد صد حدیث جمع کردند و در
 و اما بعد آن بگردانید و منتهی حدیث با اشعری دیگر شمرده
 و در تدریس و تعلیم و در یکی از حدیث دوازده و گفته چون حدیث
 بخاری در مجلس بنشیند نمایان بخاری این حدیث بخواند و بگوید
 و از آن پس گویند چون بخاری در مجلس نشست و علماء و اصحاب حدیث
 جمع شدند یکی از جمله آن فقو بر خاست و میفرمود حدیثی از آن حدیث
 حدیث که او گفته بودند بخواند و از بخاری پرسید بخاری گفت لا ادره
 پس حدیثی دیگر پرسید گفت لا اعرفه او همچنین حدیث میخواند و میفرمود
 و بخاری لا اعرفه تا آن حدیث تمام خواند پس دیگر میفرمودت و حدیث
 دیگر پرسید همچنین یکی پس دیگری از پس دیگری میفرمودت و میگوید
 یا آن حدیث میخواند و بخاری همین سخن میگفت تا اعرفه تا آن حدیث
 نفوس حدیث خواندند بعضی علماء که در علم حدیث قلم نداشتند
 حدیث را میخواند و تفصیل و بر وقت فهم بخاری کردند و بعضی فقها و علماء که

ابن

اما این تفصیل کردن بودند یکدیگر میان خود می دیدند و می گفتند که بخاری
 آن حدیث را فهم کرده چون ایشان از قرائت فارغ گشتند امام بخاری مرد
 اول و اغلب نکرد و گفت خریف اول که خواندند و این حدیث چنین
 است و سواد او چنین است و او چنین فهمید تا آنکه در این حدیث
 حدیث بودی که او خواند بود بخاری و منتهی حدیثی که حدیث دیگر
 اشعار او اشعار و سواد او بود و در حدیث بود و می و طایفه یا
 اهل حدیث بودند و هم بدانند که این حدیث خوانده بودند بخاری
 و حدیث را در حدیث خود نهاد و اسناد و منتهی حدیثی که بخاری بود
 بیان کرد علماء و فقها و اهل مجلس متوجه گشتند و محفوظ او معترف
 شدند و گفته که این از حدیث است بیرون است **حکایت**
 عبد المؤمن بن مسعود بشهر مبارک قاضی بودند شید که هارون
 رشید با قاضی ابویوسف در صورتی میروند قاضی مذکور خلعت
 اعیانی را گفت چون حلیقه و قاضی ابویوسف درین شهر مبارک
 بودند روح و ثناء من پیش خلیفه و قاضی بگوید خلیف شهر قبول
 نموده قاضی خود جای میبویشد و کلاه دراز بر سر نهاد و جادر

زیاد و سرگود پسر که به و بفرست که شغری خلیفه قاضی
 برسد قاضی گفت که چنانچه ایام و سیکت یا المیرا المعتبر قاضی
 یکلور این شهر قاضی این شهر قاضی یک و عدل و اعلی و
 است و حق است و از آن قاضی ابو یوسف المصنف که در گفت
 قاضی این شهر قاضی است که او را جز یک روز نفری نمی تواند
 یوسف گفت عجب توانست که او خود قاضی است یا غیر بابا طایفه
 گفت این قاضی است که هرگز معقول نشود و هر وقتی که چار و
 ذکر او که دی ابو یوسف یاد دادی که او قاضی است که هرگز معقول
 نشود مگر پست و زندق گوید از او اقدی شنیدم که گفت و تقو
 تنگ ملت نمیشد و یادش و لشکری نداشتی برین هجوم آورده
 و نشان برسد رسید و من قوت یکلور نداشتم و از وی بعد قاضی
 و تقو بجوی او بستم و هزار دهم از وی قرض طلبیدم او هزار دهم در
 مهر کرد و بنوی من فرستاد چون هیان مال برفت کردم و تقو
 بهت رسید و هزار دهم از من جفت نفقه ماه رمضان قرض طلبید
 هیان هیان با همان مهر برای او فرستادم چو آن روز بگشت هم

روز هیان علوی که از وی قرض شد بودم و آن دوست که او را هیان
 فرستاد بودم و در خانه من می آمدند علوی از من پرسید که آن
 درهم چه کردی گفت در معنی خرج کردم علوی آن هیان با همان
 مهر خود بود و او را جز یک روز نفری نگذاشت بدانکه ماه رمضان برسد
 رسید و من قاضی درهم جزوی دیگر نداشتم چون تقو قور رسید
 جمله مهر خود ساختم و من به وی دوست خود که این دوست بستم
 و هزار دهم در وجه تقو قرض از وی خواستم او این هیان را فرستاد
 پس گفت هیان برای آن آوردم تا هر سه نفر قسمت کرد و خرج کنیم
 تا آنکه خدای تعالی در حق شی و ابواب غنای ما بگشاید و اقدی
 گوید بدانکه میان ما کوریم و معنی تو که بود پس ماه رمضان در آمد
 و من اکل و خرج کردم بودم با کاه و وزی و وقت صبح و بجای خالی برگی
 مواظب بودم و گفت دوست در خواب دیدم که تو در غمی سخت بودی و
 حال خود را بگو چه بود و اقدی گوید حال خود تمام پیش
 بجای باز گفتم تا آنکه خبر علوی و آن دوست رسیدم بجای
 حاضر دهم و حاضر بعد از بار بار و آن مهر و تقو را بستانان هزار دهم

و حال خود غمناک

باید که پست ابروستان زیادی از احباب تاجی ابویوسف
 بود که چون از خانه معقول گشتیم و جز سال بکارماندم فقر و افطار
 بود و جبهه رسید که از جهت قوت روز و زماندم و تیار و تقال و تیار
 با من معامله قطع کردند و نیز میبویست گشت روزی بود از ما زنجیر و کت
 خویش میبودم و در سینه گشتیم و از غیبت انوش و شکستگی می داشتیم
 که چه کنم تا کار مودی خدایمان بیامده سلامت گرفت و رسید ابروستان
 تو می گفتیم از یک گفت من مودی غریب میفرامهم و تو و دیت هم
 چون از پنج باز ایم در اهل خود از توستانم گفتم بیا و خواسلی بشوید
 و مهر کرد و دست تسلیم نمود و رفت چون خواسلی از مسجد بود
 امدان ساهت مهر باز کردم و چله دین خود بران مال با کار و
 و باقی بکار و هم و باقی برای نفقه اهل و عیال دادم و گفتم چون
 خواسلی بیاید تمهید دهم و شاید که تا مادام خدای تعالی مرا
 در می بخشد چون روز دوم در مسجد رفتم خواسلی بیامد و گشت
 بر من حج بودم لیکن خبر وفات پدرم رسید و از شهر خون باید
 رفت و آن مال طلب کرده گویند مرا نمی و می روید و کشتن آن باید

در این روز
 که از ابروستان
 آمدیم و در
 آنجا بودیم

نویس

بی معقول شدم و عقل از دست رفتم و ندانستم تا او را چه جواب
 کردم بعد گفتم مال و خانه من چیست و در محلی دیگر داشتند ام فردا
 بیا تا از اینجا دور تسلیم تو کنم خواسلی باز گشت و من می خواهم
 و می دانستم تا چه کنم چون شب در آمد خواب و قور از خون گشت
 و تا فجر بیدار بودم چون صبح صادق بر میسر و استوار شدم و از
 خانه بیرون آمدم و می دانستم که گویا بوم و جگم چون در میوای
 رسیدم جبهه فقر و سوار بودم که از می می آمدند و شمعها بسیار فروخته
 بودند خواسلی تا از ایشان بپناشوم و در کوجه بگویم اما توانستم
 نکاه مودی از میان سواران بیرون آمده گفت والله این ابروستان
 زیادی است چون نکاه کردم او بسیار بنده الله بود مرا گفت بیا
 ایوا الموشین و تری طالبی چون بخت اوردیم فرمود تو کیستی گفتم
 مودی نعیمم چه وقت از احباب ابویوسف بگفت گفت تو جیت
 من قصه خود تمام کن گفتم خلیفه و گفت انت حضرت معطفی صلی الله
 علیه و سلم که گفتم فرمود که ابروستان زیادی را فریاد رس از آن
 وقت باز خواب از من بوشه است و در طلب تو کسان در میان آمد

گفت ابروستان زیاد
 قصه نعیمیت

مرا در خواب

و هشتم ازین باد که در صفت خود از خود دور گردیم و دور از بی وفایی
 دور از غنا و فقر و از کمال و ذل و از غرور و تواضع و از کبر و تواضع و از
 تنگی که و بی وفایی بودیم بروشنی در آن کفایت از آن روز که می رسیدیم
 پیش آمدن ایشان را گفت یکبار مراد در ظاهر من بود تا با اهل خود و کلام
 و وصیت بجا آورم ایشان قبول نکردند و بیکای یوسف مذکور کردند و
 در قهوی لغایت شد بود سلام گفتیم جواب داد و گفت سلام من
 من افتاد است چون دیدم در آن پیشه بود ای یوسف خدا را بطلب
 و خوف و حراس از وی ده و گفت و با خود دینار و یک شتر چهار
 او را بدین تا او در دوازده شب در دشت بخت رسد من و خدمت
 با خود دینار و بر کوفتم و بر او تو معوازه بفرستم و روان شدم و در
 دوازده شب در دشت بود و هشتم رسیدم و خبر خود گفتم اندرون
 علی بن یوسف و او بر تخت نشست و دنگله زده و جامه اهل پوشید و در
 سوی من رویش شکم بالید و سلام گفتیم جواب داد و نزدیک خود طلبید
 ده گنیزگی تو دیکه و ایشان بودند که شل ایشان بودند و بفرست
 بر مرا گفت ای خدا حاکم از این دایه تو برای جبهه طلبید ام گفت نه

کوزه

گفت چنان در دل من بگذاشت و گویا آن معلومیت من اینست و نه شعر
 فَعَسَا بِالْمَدِينَةِ يَوْمًا لَمَّا أَتَى قَبِيلَهُ فِي بَيْتِهَا إِبْرَاهِيمَ
 گفت قایل بیت مدین من دیدم است پس آن قبیله از سر شروع کردم
 و تا آخر بختادم هشتم را طریقی و خوشی بود که بن گفت احسن یا
 خدا حاجتی خواهم که در حوضه تو اهدا کنم که در حوضه خواهی گفت این ده
 گنیزگی بگو خواهم گفت و در و را با و زاین و بیاید تو این شید
 من خدمت بگو و در و یک بگنیزگان آوردم و گفتم شعر
 يَا كَمَا زَعَمَ هَبْنِي لَفَا يَا كَمَا مَن مَكْرًا طِبْ
 وَ اللَّهُ نَوَاصِرُكَ فِي وَاجِلٍ لَهَا دِرْ فِي إِلَيْنَا أَرْغَبُ
 يَا كَمَا يَصْلَحُ لِي مَكْرًا فَاقْرَحَا إِلَيْنَا أَوْ كَبُ
 یعنی شما هر دو نرم اندام و با دیکه سیانید و شما هر دو از شمار نژاد
 و الله اگر سواد دینی از شما بخواهد بگوید من نداستی که گویا ای شما
 هر دو اختیار کردی شما هر دو صلاحیت سواری من دارید پس
 بگوئید اول یکدای از شما معوازی کنم هشتم چون ابیات بشنید
 بخندید که بر قضا افتاد پس مراد و خانه خود فرو داد و در و را

رسید سلطان قنوق با جلد الکبر استیصال کند و بکرامت موجه تمام
 ترا و از دشمنان او در نزد بعد از سه روز بختیخت خلافت او در آن لحظه
 چون او را برید بغایت خوش شد و بیفتد تحت نشانده چون او خست
 سلیمان و دوری نزدیک روی ترش کرد و بچشم گفت بر حق وجود
 و کسی ندانست که قنوق او از چه سبب بود اندر و چون سلیمان
 در مجلس غراب نشست و دوری چند بگفت یکی از غرابان گفت باد
 بعد از این جفا که از او کردیم طلب کرد و ببول مجلس که او را
 دید از پیش خود روانه مویج بود سلیمان گفت آنکه آن بودی
 که از آن خانه آن بزرگ بود و از راه دور آمده بود بختیخت او را بگفتی
 بدان سبب که از هر تالک با خود داشت یکی از غرابان گفت اگر از راه
 فرمایند من او را بوسم به بیمم که اقرار میکنند باینکه سلیمان گفت بوس
 ندیم نزدیک او آمد و گفت توان دقت که نزدیک پادشاه ایستی با خود
 زهر و آتش گفت اری داشتم و اینک هنوز دارم و دوری بر آن گفتی
 منت و بولان من همین داشتم و این خاتم را از ایاام بر آن رسیده است
 امان من و بولان من هرگز گاهی موجه را نه از آن راهم تا بگشتم

چه رسد این ره برای آن دارم تا اگر پادشاهی بطلب سازد
 یایی مویج بر بخاندان زهر خوریم و خونی را از غرابان
 کوه ایم و چون پادشاه بخواهد طلب کند اندیشه کردیم که اگر او اینک
 نامه بایک و پادشاهان که شد طلبید و پراهنوی دیگر که ما صلوات
 کردیم این زهر و مخدوم و بیستم و غویش را خلاصی حتم تویم بوجاه
 و این گیسیت با سلیمان باز گفت سلیمان غویش اندانید جیت خاص
 خرمشاده با حرم تمام بخت خود آورد و در حق اولی بیار
 نمود و خلعت و زاریت بر شایند و مجلس شرایب نمود چون دوری
 چند بگفت بگشت جگه از سلیمان پرسید که پادشاه از میان بدین قوم
 چگونه داشت که بنده زهر دزد با خود سلیمان گفت من دو مهر
 دارم که مرا از خون پادشاهان رسیده است و هرگز از غویش
 جدا نکند و خواستیش است که اگر با کسی زهر باشد و در طعمی
 از شرابی زهر بود این هر دو مهر در جیش آیند و بیکدیگر میزنند
 حق بر آن که در حق مجلس زهر است خون تویش من بیامی انا هر دو
 مهر در جیش بودند و چون تو از غیش من بخواستی مهرها را بگشتم

چند گفت من در محو خود دود محب دینم یکی که پادشاه دارد
 دوم آنکه چون فرمان رسید تا بنده را از بلخ بوشق اورد بپوشا
 گوشت پادشاه بلخستان بنو را استقبال واجب شناخت و در
 ساری خود نمود آورد و درین در مجلس بنو را گفت هرگز تا
 در یکدیگر گفتنگون ام قعود قودا تلکوج در میان ما می بینم روز
 دیگر نمود تا کشیها بیاوردند و در کشی نشستم و مجلس مشورت
 آغاز شد و مملو بمان افغان کردند و من ملک مملو یکدیگر نشسته
 بودیم و ملک انگلیسی در آنوقت داشته تکیه او را با قوت بر
 بود جنگ بود مثل آن هرگز بدلی بود نه در آنکه تکیه نگار
 بسیار کرد چون ملک را دوش که بنو بران انگلیس میل دارد
 انگلیس بیرون کرد و در پیش بنو نهاد بنو گفت این انگلیسین
 ملان و شاید و ملان و شاید و ملک بکرات از انگلیسین پیش
 بنو بی نهاد بنده قساف شد و گفت افسوس اگر بنو راستی
 که ملان انگلیسین را در دوا خواهد شناخت باز نداده چه بقای
 افساف بود و من هرگز آن ندیده بودم چو دانست که شایسته حکم

و بنی از پیش ملک می نهاد و در پیش
 و نام و که بنی که بعد از پادشاه بود
 تا هرگز که بنی از پیش آن پادشاه بود
 که بنی از پیش ملک می نهاد و در پیش

خدمت علای را فرستاد و گفت در غلبه فلا مندی قجه است
 بیا و خوبه دار من و ق بیار و در ملک کلید از کلبه بیرون آورد
 و قفل صندوق بگشاد و ماهی زرین از صندوق بیرون آورد و
 آورد و با نواخت زلف بود آن ماهی بر سر و دریا آمد و انگلیسین
 در دهن بگرفتند و ملک قعود تا آن ماهی را پیش آوردند و انگلیسین
 از دهن ماهی بیرون آورد و بنده ملک داد و ماهی در صندوق
 نهاد و قفل کرد و آن انگلیسین اینک بدست منت بی بیرون کرد
 و بدست ملان داد و ملان حکایت بدید و از آنجمله اد قاسم
 و بدست تالیف تالیف این کتاب و دعا را به شاه اسلام خلد
 ملکه بد آنکه چون کتب معتقدات مطالعه کردم و از آن بهره
 تمام میگویم خواستم تا من دایمی نیز کتابی بیارم تا مکر و قوی حاجت
 دوا بی و با اهل دلی از مطالعه کنی و از آن بهره میگویم تا کتب
 و باقی که بعضی کان باشند بی ایوان بیوع بود باشند
 چو کتب شد از بیوسانیدین زنده و کسان ما بکاریم نیو
 پس این فقه را در دهن یکدیگر و ماهی کورم مامل از کار

اخلاق انسانی که این گفته و مطلقه کنند که چون فهم دار
 برین حدایت دات بحیثه بگذرد و دامن مواد خود از قوا که
 تمیز و التماس جنیه برکود اند این داعی را بچهره یاد کنند که
 کلمه ای شده اخلاص و افروخته یوم حماد و بعد از این معنی را
 انبیاء اولوا القوسه حضرت یاری معارفه و تعالی عود
 اندکما قال ابراهیم علیه السلام و جعلنا من ذوق فی التوریه
 یک مخفیة زمانیک توان بهتر از صد خزانة که دست
 و اگر بر عیسی و خطایق و طالع شوند یا که سائر معایب باشد
 که من عقی و اصل فاجده علی الله و قال علیه السلام و السلام
 من ستر علی مسلم ستره الله فی الدنیا و الآخرة
 درجه جزوی و جزوی است عیب رعایت هر فردی است
 در بر ملازم که بیکوست سوزش بای کجا و رقت است
 فراخ که او را همه قنایا دید سپید است و دوکت نکاه
 و نیز سیرت ابا این داعی خزان بود که مدتی حیات خود انقضا یافت
 تاریخ نبوده اند چنانکه صدر العلماء قاضی صدر الدین بن بابویه

این داعی تغییر بخیر المعانی و شرح کافی کفایة الکافیة
 و شرح وافی نحو کافی و شرح قصید القلب زهیر و شرح قصید
 برده و شرح قصید قاضی عبدالمقصد و شرح تعبیر امالی
 و شرح ملک خلیفه و جمله کتب دیگر ساخته است و ایوم ان
 کتب همه علمایست و چنانکه مولانا منہاج بن صدر قبایلی شرح
 تجرید و شرح سلم و شرح سلم و شرح عین العلم و شرح تبیین
 و شرح شارح معانی است و در آن داد معنی داده است و این شرح
 بعد از تشریح علمایست خلیف الخو کا تعریف و جمله تصانیف
 او نوشته اند که گفته است و الاثر ان کتب تمام مسئلا علین مانیه
 یعنی تمام آیات حضورت سلطات العود و الزمان محمود
 شاه بن محمد شاه بن احمد شاه بن محمد شاه بن خلفه شاه
 السلطانات خلد الله ملکه و اید دولته کورده بود انوم بن
 که در ماکه بود و در کتب آن در کاهسم و بخت تربیت او نشود
 نمایانم و ابی و درم بهی روی آباء خود کورده اند کات
 کلمه باسم اسوه حسنة و لای تمام مبارک او تا ایف کورده اگر

دو علم و فضل و جود و ما با فضل و ایتنا هم هم نام
 از شکافی که و فادین اسم بیعت خود از تو بسند و نام
 بر عهد شاهانه و فی این حال قریحه و هم نام تو آمد و بفال
 بی حالی بچشم فرست این مختصر تالیف کردم و با تازگی حاصل
 عهد المقل بولی جنود او را خطیوت تحفه کردم فکرت الهی یا
 علی قد مدد یغیا
 بای علی پیش سلیمان بودت حبیبت است و یکم غنوت است و نور
 او در دهده و در یکم خدمت سلیمان علیه السلام
 پیامده گفت بیخودم که یکروز معانات من با شی سلیمان گفت شما
 بیام با لشکر گفت با تمام لشکر و وفات جزیره بی سلیمان علیه
 السلام با تمام لشکر و وفات جزیره بی سلیمان علیه السلام با تمام
 لشکر ایضا و در دهده پیروی و علی و کوه در دریا و اوقات و گفت
 کله را بیخود الله من فاته الخ ناله المذنب ای بی خدای بخورید هر کس
 که است خود را در سید شود و خواهد رسید سلیمان و لشکر و تا
 یکسال از آن خند بود من داعی نیز است که آن دهده سلیمان

وقت را با جلد لشکر او بیوت چند ده راق مهمان کرد و
 تا خوشی و نشاط باقی عهد بدین واسطه حاصل آید حق
 سبحانه حق سبحانه و تعالی این مجموعه را منظور نظر
 و قبول خاطر مبارک او گردد ان شاء و ذات همایون او را
 ابو القاسم و در بر خلدت و تحت سلطنت پایش در آید
 و ما این کتاب را به دعا ختم الساعین خلق الله ملکه ختم
 کردیم که ختمه ملک
 شکوه این نامه بعنوان رسید پیشتر از مذکور به پایان رسید

برادران که صفی قاسم شرح قاسم و متاخرین قلیچک و کتر تک مکتبه
 فتوی و بر شکر در حلقه فتوی و کتر تک ایداع زنده در دیوار اوقاف کراصل
 و توضیح نه در علی التفتیل بیایا سورب کتاب اوله مرفق علامه
 اهل علم سوزله و کدر امام قمر شرفیه انشور در جملین و لغضای
 اظهار ایدر جیشیش بیچ دیوانه اف اندک انکس اول هدایه سولیک
 اباضنه تصریح جمیع کتب اصوله و فروعده و ایدر امام اسد بن عرو
 امام اعظمی تلمیذ نه نذر و انچه صفیه یک کبار نذر اسرارک اباضنه
 فتوی و بر شکر در اهل اسلام اولانکرا که زنده بود و کتر تک مکتبه اوله
 رتبه یقانه ایدر کج بلیه کتبه المجله

۳۲۴

بوفتوی مکتبه فتوی شریفه و جمیل در بیان موی سن
 کند بر سر اشی که خاصه بی عقول و اوقاف مناج استقامت در جوت و ادلی جوت
 و ضلالت در اعقاب اوام و ضلالت باطاری امور حقه صوریک تصویر انیکدر
 انشور فاسک نفس اماره لریک ایوانه زانیه و امانی قارعه لریه معاو
 و مساعدا و لعین اسرار دویستمد ایدر استقامت معناد اولشکر در ضلالت و ضلالت
 صریحاً حاد مکتبه در اینک اباضنه اصقال و بریک جهالت صریح و محابره یقیندر
 انبیاد ناله سبجانه
 مکتبه اوسو

۳۲۵

کتاب بوکد فوز الاطهر که مکتبه
 ماه کلانت بیخی کتبه که قوم مکتبه
 ایدی بر قارشن مکتبه ادی قار یغدی
 غفلت او فکس نه مرفوره ج قیش
 ایای قار یغدی معلوم الیه مکتبه

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page]

[illegible]

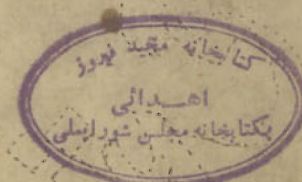
الاسماء
التي هي
في هذه
الكتاب

الاسماء
التي هي
في هذه
الكتاب

لكل واحد من السابق فان لم يتبين بطلان
الذي كل واحد منها باسبغ نكاحه سمعة
ولا حرج فيهما ولا من المثل بالمع ووجه
طريق العقدة في تزويج بنت ابنه من ابن
بوقل بطريق وطريق قابل العم يزوج
واذا رعاها فاعلم ووجه من فرقها او
غير رضا او احوال الدنيا برضا
غير كفون او لو الفهم المستحسن
وخصاله لكفاية الشك عن العم
والنسب ولو العم والعقدة ولا
الساكنة في الدفن الحرة والعين الحرة
وعبر الـ في القرينة وبمنه الاشياء

الاسماء
التي هي
في هذه
الكتاب

فوق



فوق

الاسماء
التي هي
في هذه
الكتاب

الاسماء
التي هي
في هذه
الكتاب

